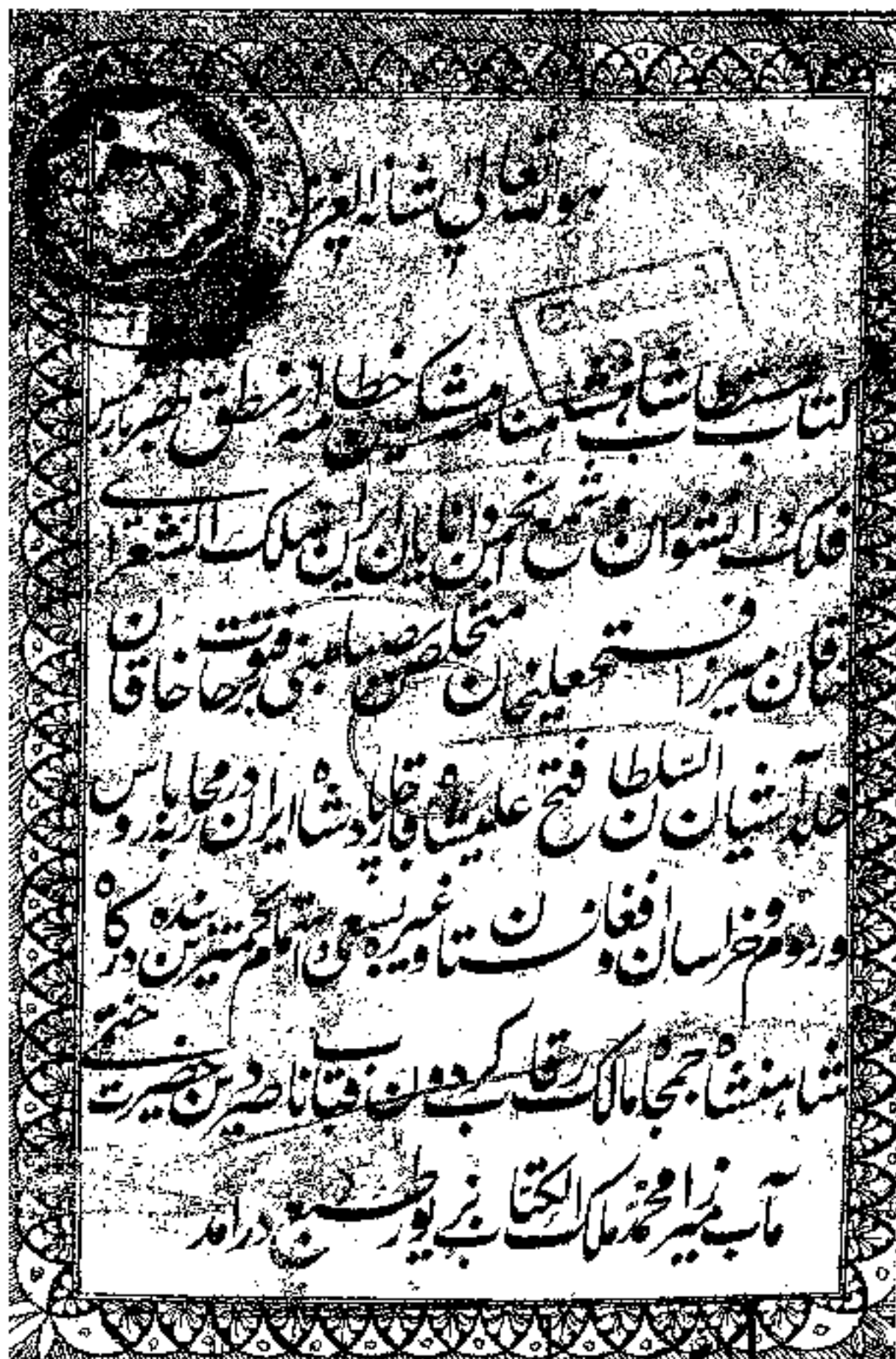
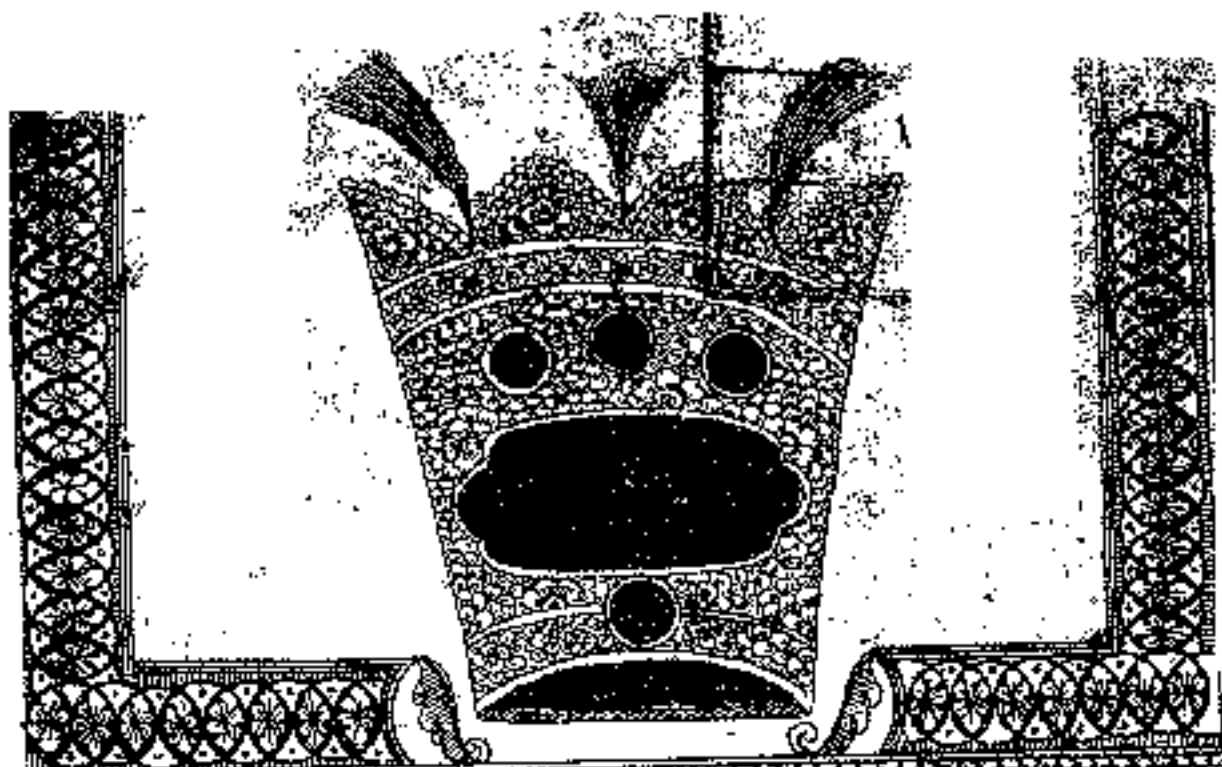


تحت إشراف

صبا گلشنی (فتح علی صبا گلشنی)





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

<p>همالشی چو آغاز و انجام اوست ز خادایم آید شکرت را کند چمن را بیدانان دردم بریز از تو بیاد اندر از او شتابست مدکی کس از جان هزاران متا شکرت زمین در زمان جاکی خواهد بست که پندار کار از دران باز بست ز تو آتش بجز آتش آگاه نی نهاد زمین بر در شکرت آفرید اندر ندانیش جز بندگی ره بستدکی را توان ندانند که از نام او در شر آراسد</p>	<p>سر آغاز بر نامه نام اوست ز آب روان شک خارا کند نسیم خمر آید بر از و بجاک اندر از اوست پانیدگی کی بر تو از اول سبوی در است جهان یاد شایمی بنوا و اوست دران بار که جای پندار بست دران و هم دانیش بر راه نی فلک از و خورشید آمد پدید ز پویندگی و ز پایست مدکی بر بر شده کاخ سازند و یکم از دپری بر آراست</p>	<p>سکازنده نامه روزگار دو پنداره را آفرینند راه وزان شاخ کسیرین درم یا قش هم از او کوازش کوازنده آب کز دست و دیوانه کرد و تدر بخت آفتابند و ز وسایه اند به چارگی در سر افکنست مدکی در زدن که او خنده فهم است یکی بر پیشانی در پیچ یک ندان را کشاید ز پا پالساک از ان این نه دیوان بر آراست در او نیت از ویش راه داری</p>	<p>بنام حست او شد که روزگار نه چینه او را و پنداره او در ویاسی او ابر کرم یا قش فروزنده آتش از ویافت تاب کند جلوه زبب بالای سر و از و پادشاهان کرانمایه اند همه سر فرزان آتش در بندگی در روان بو و آنکه در هم بست بر پیشانی کیندی پیچ نه آرا و آید کیندی در شک اندمای چو دوش کجی خواست یکی پویه در دستین سزای</p>
---	---	---	--

سپه شاد بی و نواز
بمیدان خیم یکی تسیب زن
بخت خوبی روان چشم سپه
نهر کاج بر اساده آراسته
چند اندین کارگاه دورنگ
جان گل از جاده سستی
یکی سبزه آراسته ازاب و خاک
جهان در آن آمد از او پدید
همان خاصه کاش در آن چمن
دویم نقشندیت مانی کار
چهارم برش گفته مردم بران
چنین پنج دیگر در آن کشور اند
دو جمع شب رنگ از ویافت نو
در آن کرده انبار بوم روز و شب
دو تن با برانسان که خود بخوش
یکی با دوش چون دو دریا می
خبر و کشته حیران دین بگرشند
بر آنده که کورین بارگاه
در آن آفتابی بر آراسته

گرز دست رو و در و در و در
صفت آرامی ترکان شیرین
یک بار ای میوش است و چویش خود
همین زیورش سادگی خواه
بقربان او در ختاب و درنگ
بستی هم آماده سستی
بر آن بست پیرایه از جان پاک
بدان در خود را جهانان کزید
بغیر اندر آراستند آسمن
که هر صورت از او شود آشکار
ز نیکو سگال و بداندیش باد
که در آشکارش بخدمت داند
چو کور بر سر در و شان زب شود
جهان از او در آن کج داد می
تن از چار کور هر آراستند
که بولیش ز قطران بر آرد غیر
فرمانده از نیکار گاه شکر
نکارنده غم سب برین کارگاه
که شب را از آن تیرگی کاسته

کمانک از یک چاهم شملی
ششم جاسی دانا بی آسوز کار
بشهر شکیستان یکی آسمن
از آن که تراند لیشه راراه
کوردش به نیکو در کار او
بستی نیست را بنده است
چنانش پیار است از مانی بوش
نشان بخش بر او کشتا ہی دلت
یکی در و شب پاسان در است
بسم هر حدایش بر آراستی
چشم خمیرین راز داری بخوست
ازین آفرینش ز کیمت خاک
هر راست در خور و شان قان
بنامی بسی از سترگان سپه
یکی راد و سجاده تو خستند
نه آگاه کس کان کولی از صیبت
تواند کسی زین در کند بند
هم او داد آن را با بخرم طراز
درین ذات پیغمبر پاک رای

ز روشن روانی ز کار کجی
که شد مایه وارثش ز رفه کار
بر آراست بر حسب سستی
وز آن عقل ده کلمه کار کجی
چو پر کار سر کشته کار او
بجز هستی او که پاینده است
که اند پایه بر بندد ره غم سستی
که تاره نیاید سبای و دان
از زیاده شمش سایم آور است
بر آراست آنگونه کس غم سستی
که بجز کنجینه راز او است
سند و کرباله خداوند پاک
بمخوره می که از پرین دانه
بهند ولی آن دو بندوی تو
که گاه سخن ریزد از نوش قد
نه دانا که این تیره زولی ز صیبت
که چون بود با هم چون و چند
هم او کرد این راز مردم ساز
که بر آن او کشت خلدت بر دانا

محمد شاه دنیا و دین
شاد از فرا و کستی آراسته
شبان کشته شهزاده کوی او
رخ او چوای شبستان جان
چو در خواست یوسف از دیوار
ازه چهره جمشید پیو و پری

بدر یوزکی پوپه در سوسکی او
تن روشن او روان در روان
چو آور و یوشش برش داوری
که از ناسش آراست انگشتری

بمردی فریاد دانه بر در
بوفیاشی خلیش بدر
بایوان شایه ز چاهش نشاند
بدرگاه داود آهن فشار

جهان را جهان با و در آسمن
زمین خسته و آسمان خاسته
نفرانده پی کان نقران برش
بهار و میش لبته موسی کس
نزدندان ماهی باهش کشاند
بترادی لشکرش تا مدار

شبه کاینات
نعت کاینات
اعلایه
عقله
الاله
و

اصفات نمرانی عیاض زلفات
 یه پیر این باشدش برتری
 پرون چو خرا مد تن جان پاک
 ز کیهی سوس او میغه نافه خاک
 که آتشاه دین پروردارستین
 بهاسولنی اندر سپاهش رسید
 چو از تشکل بفرار آمدند
 بجام اندران پنج انگشت او
 ز بهی چشم بی آب و بی آت
 بس لاین مجرا و راک با بر پاک
 برای شفاحت بهر سینه
 شستند آنکه گفت بیشت
 کبوش آمدش از وای حجاب
 علی رهبر موسی اندر فرسیل
 مر او را بلند آسمان بیروستا
 شبه جرم نشان مشا فحلی
 که غلبش جوان با و او شریک
 خدیو جهان را در ویش است
 بنامش چو این نام کردم تمام
 کنون نامس آرایم از راستی
 بشی در جهان کیهستی نرود
 و در شاه و بر انجس اندازیو
 آراش را شش در دومی
 که باز کشتن ز بارندران
 که دیکس و شیش ایش اوله

دو عالم نهان آمدش در صفات
 کش از نام شد خرم پیغمبر
 ترمینده نان سایه پند بجاک
 شده نافر پرورد از ان نافه خاک
 که بر هر دو کیهستی نشاندستین
 که تغیده خاکش ز تابنده شید
 بز نهان آن شهر بار آمدند
 ز کوشه روانه مگره حج جو
 مگرین ل نشود ز انکار او
 معراج بر شد ز نیکاه خاک
 با بلان ز روشن دست پا در کل
 بگفته چند آنکه بایست گفت
 صدای بی عم خود بود تراب
 علی کاشن آمانی باغ غلیل
 فرود از خدا و بر از بهر پست

نبود از ز مهرش خداوندگار
 تن پاک او چرخ پسیا یافت
 تن او که روشن تر آمد ز جان
 چنین خواندم از گفته راستان
 پراه بتوک از در کارزار
 در افروزه لشکر بشخ و کتاب
 بفرمود تا جامی آرند پیش
 از ان آب روشن لبه بر پیا
 از و نیکس کویا و لبش کدل
 تن پاک او سوی افلاک رفت
 چه از خویش آید بکلی برون
 بزرگ رسل آخداوند هوش
 علی صورت قدرت کرد کار
 زیزدان یکی پای پست او
 همان از چو این مغز دارم پست

خداوندی خود نکر و آشکار
 اولی عرش از سایه ایش پای یافت
 شکستی نکر خود بی بسایه آن
 که از راستی نامس راست آن
 سپاهی بکوبت بین سی هزار
 بگوشه از تابش آفتاب
 انما و اندران پنج انگشت خویش
 بجز زدند و بردند با خود پراه
 نکر ویده ز انکار او تشکدل
 که علاج با آن تن پاک رفت
 ز پرون دریافت ره در برو
 به سنگام گفتن چه بکشا و کوش
 علی اولین لغش صوت بکار
 که شد نایبستی از هست او
 درین پوست مغزی اگر هست
 که شد کشور او دین را ولی
 دلش شادمان و متنش بکزند
 خوالیش درین هر دو زان بگفت
 شهنشا پنا شهشس کرده نام
 کشایم زبان بی کز و کاستی
 در انجا پیشه شب آور در روز

صح حضرت صاحبقران فتحلی شاه

جهان ذات او را چو مغز پست
 اشهان را خردلی بتاج است و تخت

**وقایع فتوحات خاقان الاکرم
 وقآن الاکرم سلطان الغازی
 فتحعلی شاه قاجار سر آغاز داستان مجاریه بود**

بمازندمان در نور ویدوی
 انوشه دل شاد و روشن روان
 و زان پس بزمی چو خندان
 شنبی خنده در خوابگاه پرند
 خراوان در اندشت آب کباب
 کران تا کرانش رسد بر سر

جهان از اجهانان ز کیهان خدیو
 سپندارمه سوی ری اند خوش
 چنان دید و امامی سپر روید
 چو تیر تک طاوس زیبا سپر



<p>در آن دشت پستاند و پندیر بیا که ز کیسوی کر سکه یلد بچستی همان شتره شیر و لیر بسی سر و سوری و چنل بلن بر آورده مرغوله مرغان باغ از آن نغمه سخنان پیروی شک بیست لغزش شاها ساز سفید بجای آن آن شاها ساز سفید که تا که بر آید خودش خودس در اندیش از بازی رعد کار تراوان پیدار دل بخواهد پیش نخستش سر سر سجان آفرین بداد سخن دادل آراوند تواند کان چنگ را این بچنگ بهر سو پری بگری ماهوسش ولی بختاندار پاکیزه کیش وزیر گرانای پر سنسر روشن روانی ارسطوی عهد بهر ای خسرو باورای زن نیسای جهانی بیدار او که شاه ستاره ترانیده باو ز این که ملکی هست آراسته که وی بدرگاه شاه آمدند بخرگاه خسرو و آوردهشان بران دوده از دود دکنایش</p>	<p>بر آن بنده نرم و نازک چو گل نظران خسرو میان دست نکند روانگر و شیرینی شاور در کشت بگلکشت باغی قنادش لذار بسی کبک و تپه و در باج سنا بمرغان آن باغ کشت آنکا همان دکنای باغ پر سوره ان ای صید آن بوم مرد ار خوار در آنکند بر خاک از کینه اش مرد از خواب نوشین بزر بخت بدستان بر آراست نقیبی پاکب چه اندیشه دارد در نرم و نریت بسی خال نیکو بر آراست شد بزرگان برش بسته زمین نگر باورنگی آراست کومنده راه بیالای زیبا و دیدار خوب تا باشد غم نیده را حکم کار متن جان خسرو پرست اندر کب رخس شاه را ز لیدر بارگاه یکی پیشکار و یکی پیشگاه زمین بوسه زد پیش از ای گاه بفرود از آسمان مهر و ماه ز شیرین لبانشان نمک شکر ل وزیر گرانای داد کس ز نیا نهای سوزان ز کس کجاک</p>	<p>که هر بوسه می گویند ان دران بسی شتره شیرین نورانی ک ازین سو همانند از شاه بر کشت چنان دید دیگر گران مرغزار ز هر سو پرافتخانش بر شاخسار که تا که کجی بوم مرد ار خوار جاندار کیتی چو سره توان در آنکند آن با در شهسوار بچنگال زو پاک بر سیند اش بر آورده دارای پداز بخت و پاد بودارون چو موج در آب کاین زال پنداره کوز بخت و زنان پس دل ابرین کاسته شسته چناندار بخت ز چو اورنگ درین بر آراست شاه همه دست افشان هم پای کوب علی در جهان بجز خداوند کار همه کج خسرو پرست اندیش دلش کج راز بهساند شاه مراور استر ماه و خورگاه ماه خرد لیده خاطر آمد ز راه بخرگاه استای زینت سیم و گاه چو شیرین هزارش بت سنگدل نظران دارای فریاد رس بگفتن کج تا آمد در دناک</p>
--	--	--

ان نامه

بر آن نامه از خانه سوگوار
 ازان پس در آن نامه از خون دل
 گماهی زیور تاج و زینب کبری
 بهر داد خواهی توئی داد من
 سر دشمنان کشتن سرباد
 باین مردان بازار کان
 ازان پس در جیل کردند باز
 همه نرد و میان آتش نهاد
 نه فکر زبانش نه سودای سود
 شاد از یکی مادر و ده پدر
 تو کوئی که داد از جان آفرین
 نه برای خود با کس جنگشان
 شمرند و دلشان نگر دژند
 بدستان گرفته در کعبه را
 برینند هر شش با یک بگین
 چنان کردش کسبند لا جور
 یکی آتش کین برافروختند
 در اینجا در اندیشه ایردان
 نهاد در ملین لشکر شوم بی
 تو جان جهانی ز جان آفرین
 در فست زبانی برآمد گاه
 ز چتر آفتاب سپهرت تاب
 کشالی اگر جنگ بر فاره سنگ
 بیزم اندرون آفتاب گرم
 چه شایسته بخشد بکجا خدای

ز شکر خون شهبان بخار
 نوشته بسی قصه جان کسل
 جهان را جهان داد و دادگر
 یغریاد و خوان هر تو فواید کس
 سرفیزه ات را جز افراسیاب
 بازار کالی بسی کاروان
 در اندیشه دور و فکر دواز
 درم روی و در چشم و ناپاک
 همه چهره و چشم سحر و جگود
 زهی پاکزدان و الا کمر
 کزان بر شاه جهان آفرین
 یکشمار کارا کمان جنگشان
 چنان تیغ دارا می سپردند
 پنجا کشتند سر سپهر را
 نماند در تاف ملک جنین
 ز خاک نهادن بر آور و کرد
 تره خشک آن بوم و بر سوختند
 ره قیردان بسته تا قیردان
 پی مرز ایران درین بوم بی
 که مادت ازان بر روان
 ز سه تا سماهی توئی پادشاه
 کیا فی کلامت براد آفتاب
 بدری دل سنگ را بچنگ
 بر زم اندرون از تو ای شرم
 به بخنایش مکی بر کلسه

در آقا ز آن نام بزوان پاک
 پس از حرم پادشاه فرخنده گیش
 ز داد و دت جهان باغی آراست
 توئی داد کرد در بیست سال
 قیغلیس از در بر بود قسوس
 ایسانی به چار و شبهدا شوم
 که مالک گیریم و کشور کشای
 همه دوزخی شد و از وقت
 تو کوئی بنیز یک صورت نوره
 نه بیند از خار خار اگر کند
 تن و جان شان ازین است
 همی عوار و درند زدم شهبان
 چو از کافلیس برداختند
 پیران پرستان نهادند تیغ
 در راه بر پرده بی پرده
 کزین بوم ویران مایمانند
 تکبان نهادند در روسی هزار
 ترا داد کشور خدای خدای
 بنحاشی بر ما که در مانده ایم
 ابر آفریش ازان برتری
 ترا جلوه کرد حصه سپهر
 از اختر سپهرت بر درکت
 نیارده از بر مز و باز و وبال
 سلیمان در آسمان کشور
 سر اسر حوآن نامه خسته و شنید

نکارنده صورت از آب خاک
 سپاسی چو تو شوق نیازی چو پیش
 که از خار پیدا و پیرا کشته
 توئی بر رعیت رعایت کمال
 سپاسی بر آن در سالاد و س
 بازار کالی و دانه ز و بوم
 بچنگ اندون کرد زدم آنگ
 بشدی جهان سر بسر خوشتر
 لشکر تو نقطه از جور و
 خشک بر نشان چو چینی بند
 فزوده بقی از خود کاسته
 نظر شان بکشار کارا کمان
 سوی کعبه ریاست بر افراختند
 زیر دان نکردند شرم اید ریغ
 بهر پر دکل پرده در پرده
 که بومی توانا بران نوح خوانند
 بکنجه هر دن در چو در کینج مار
 خدایا بکشو خدایا کرامی
 بدرماند کی مر ترا خوانده ایم
 که باید غم آفرینشس خردی
 یکی کوی در خم جو کاست مهر
 تجوس بندارون آشکر گت
 خدایت ز کجایان خدایان جهان
 خردیون فرا آفتاب انفسرا
 چو سوزنده آتش دلش بر و سپرد

زمانی بگردار شیر دردم
 در پیم جهان سوز شاه جوان
 بلی چون شود شکر کین پادشاه
 که از این پس سخت بین آدم
 در دوشت پر تیغ و کز آورم
 ابر پر خفا هم ناسی و نوش
 بچنگال این مرغک چار پر
 ازین پس ز تار یک کز دوسار
 بگویشم و دیوان به بند آوریم
 که بهرام ترکست از بر آسمان
 از گفت دگر از آن جهاندار کی
 نه هر جا و در یاسی جوشان
 تو کوشی که چو خنده در با منیل
 همه تن بدخ سیاهوش نهان
 بایوان خسته کشیدند
 و زمان پس ز برده ملان خواندیش
 همه بست کجوسی و همه یارمند
 بدینال و چنگال شیدان
 اکنون کینه کست بدلا آورد
 در مایه این پرستان
 ای کام کوران تا خوشخام
 که از آن از اند بر سو و لیر
 و لیر از همه برده پیش نماز
 لغت دم از دنا بسیریم
 بگردون کی رستخیز از زمین

وران سخن بر تیا مد و دم
 تو کوشی کس تر روان کون
 هر اسد چو مرد کتد بے کناه
 بجان راسل از دشت کین آورم
 گوانا بولاد برز آورم
 کتم جفت پر غنایان بکوش
 شوم شان بیدان کین جانک
 کتم کوه دنا سون چو دیای قار
 مرد و سیان در گند آوریم
 چار و گذر کرد از سم جان
 نوشه دنا و در و لشکر بری
 سوی ری کرایان لغزما شاه
 نهفته چو جان در تن نند و بل
 در آهین چو سوزنده آتش همان
 شده توده در بجز شید بر
 کساندگان هم ریخ خویش
 همه با حکمان و همه با حمت
 در دشت کین شیر کین هم
 برانجخت باز بچکه از نورد
 درختی بر آور دزین باغ
 نهادند در پیش شیر کام
 کشان آگهی نیست تر آبک
 که ایشیر دل شاه کرد و نفر از
 بچنگال کین چرم شیران دیگر
 بر آید از جنبش استین

بیارید از هر نگاهش شمر نکست
 دو بنده نشان دو خیر بود کتم
 لیر آنکه بگردان جهاندار
 ننه شرمی سرخ از دست کی
 پنجو سیم با راسل خویش جایی
 که از ندر بر پر سیرغ با پی
 تا نم که لاید سکت خیر خیر
 بزرگان هر داده نم شاد
 بنیر و کی بخت جهان شهریار
 سبکبار سر شان گلون ادیک
 بهمن ماسا شاه بهمن کسر
 دران بوم و ترنگدشت فراخ
 و یاشیر از بندگ شتر
 بفرمان دانه تاج و کاه
 و کرسوی از زرمه خواسته
 بگفت ساسی خگر و زان بگفت
 شهمی را که زینکونه باشد سپاه
 ز پشت بدستان مرز ادلی
 که در یاسی خوزان خوش آورد
 که از خنجر و تیغ برک آورد
 کجی باغ ر سنبه و بیدند خوش
 در آن پیفته چون اند می آشت
 همه بند کایم فرمان پذیر
 تو بر تخت شاهی روان شاد
 بسی فرین خواند شان شهریار

در دن جفت کین بر دن با کس
 ز با نهما همه کرده بد رو کام
 از اینسان بگفتار بگشتاد دم
 که به خون بدخوا هم از سرخ می
 بچهر پشت بوزان بولاد غامی
 بیز بکا و دگر گزینند جاس
 بوزره به بنگاه درنا و شیر
 که شانا روانت مبادا درم
 کرایم از انکونه در کار زار
 بهامون همه رود خون آوریم
 بر می خواند لشکر زهر لوم و بر
 بشیران و پیلان با بال سماخ
 بتن در همان جان تراوردن
 در کنج بکشا دگنخور شاه
 کسی پیشگاه شنه آراسته
 کزین کونه دارد بر ستار تخت
 سرش را ز کوبید بجز شید
 بهار روان تان بنیادوی
 در دشت بچاده پوش آورد
 همه برک آن بار مرک اورد
 در آن سنبه و بیدند خوش
 در آن دید پیش از کاک کاشان
 پذیرای فرمان ز برتا و سپهر
 ازین در روان از غم از آرد
 بسی کوه افشانده شان شاهوار

فدال



سید ولی محمد علی حسینی

وزان پس منوچهر فخر خواسته
 تو ایمن جهاندار عباس شاه
 شهنشاه دین بر دروزم ساز
 بر خوشین خواند و گفت ای پسر
 آباسی بجای براری ز بر
 براری دران وار و بر نمبند
 در لب بند که تا در ایروان
 ز قاجار نسج خچ پیمان کرد
 سپردم بخت را و دستور پیر
 چنین از سپه دار و مردان نیو
 حکم نامی پشمان از هنر پوری
 که این پور فخر خنده فخر خواسته است
 سپردم بیزدان روان هر
 بهاران چو از باغ جوشد گیاه
 اگر غمی نغیب ز روز روزگار
 هم از کفست فرزانه داری نیو
 سپید بخر گاه شاهنشاهی
 وزان پس گزاید با انجن
 شهران بگردار ز اژدها
 دور و دشت پر بانگ شیران تر
 در این بسی که چو نار انما
 سواران لشکر کرد تا کرده
 بفران شانش است امر ز ما
 چو اسنیم زنده تا جان خویش
 بزیر پیش جان فشان کنسرم

**روان کردن خسرو صاحبقران ملکه اوده
 قازی عباس شاه را بناورد سپاه روس**

ببالا و چهر تو تا زان پدر
 ز روح میاوش دهری ز بر
 ز در یای تزان بخورشید کرد
 کفنی خون چو در باخی تزان
 ایانا مداران با دستبرد
 که هم پایمیر دست و هم دستگیر
 سپاه تو لولاست کیمان خند
 که پر مایه غم می است دست بر کما
 شو خانه زین براراسته است
 بد او در جان پاک جان هم
 من از پی برانم ساسون سپاه
 نوندی برانید ز می شهریار
 ز زین در آگوه در پر غریب

**لشکر کشیدن ملکه اوده غازی عباس
 شاه بامتک نرسو سپاه روس**

بزمیران نغز به گوه دور
 کیتی کرد لشکار انسان
 چنین در پشتند نامون و کوه
 به بر زین امار و سپاه
 نسا تم بر این شاه پاکیزه کمیش
 بجای دید از ان زندگانی کس تم

و ای حسنم پور ار است
 بچو و بالا چو دارای گاه
 که دنیا و دین دار و از اطلال
 تو با بد سسایان کنی نامی کوس
 بکنک کز ان کزازی چو شیر
 زنی انکش ای پور پرخاش چو می
 سپردم ترا ای نبرود سوار
 بهال هم پهلوی ز املی
 که ایش برانگیزد از انکش اب
 باندیشه سس کار می افکار کن
 هم اراست و داری بیدار سفر
 که بسیار دانست و کم روزگار
 پرستنده جان سالا خورش
 بهولنا چو در یای قیاس اودم
 بهر سختی ان راحت جان شود
 ای نوره رخسار مایه سپاه
 به پدر و غم داد سس روی
 ایوان بخر گاه زین رسن
 بهر کرده از بند دیوان هراس
 بنجر ششید بر مو است ساخت
 ز بر زین جهانی در از خشم و کین
 اباشکری کشن اراکست
 که نامی چنین مایه بر کماست
 بهاداش ان پیش پاک چو
 نبوده از جهان است بزم نیاز

کر این زمان کاخچین شهریار
 از جان باد جاوید پیرایش
 خدا نسوی مدری کر کیته خوار
 شه آگاه از لشکر اراسی نیو
 سران سپه در کوه مشیر زن
 اگر کین یل باکر ستین کو
 که اینک ز ایران سپاهی فوه
 که از دم سپید آموخته کار
 بکین خواستن استین بز نیم
 کزین گفت هیوده دم در کشید
 پانزده کوشید در جنگ شیر
 همان کشتوست این بر خور
 زمین شد ز عاده پیر مسان
 بیانک تیره به کام زن
 ز کوه سوی ایروان آسند
 رسید اکی زمان بجای شاه
 بسی شرف در یازده شربت
 سراسر لبان میوتان مست
 با فرود خشن رخ ز شادی چهارم
 چو فرود فروز و خوراز خاوران
 بکجهان بگرد سپه بر کجاست
 بیاساقی ان ساغر صل رنگ
 از ان می که که ابراز و چینه اب
 بمن ده که فرخ هم سلم قوی
 سحر که چو درای ندین شام

بر روح در لاد چو غم بهسار
 که سایش از و بجان سایه اش
 بروسی سپه روز کین پیشرو
 بایر و در آورده از کین کرده
 جوانان رهنما از بدر و ز کار
 بایران زمین آتش اندر نیم
 بیرون مرز هسته باید چسب
 کوشید بر مرک خود خسیه خبر
 کش بگری گشته ضحاک کش
 خرام همه بر آهنگ جان
 نهفته زمین در پل آهسر من
 دران بوم و بر بار که بر زوند
 گوشه کوه و نامون همان از سپاه
 بچینه و جو جیش زکرون گذشت
 بچو زنده کرده ان بکین چیر دست
 بر آفرینش سر بگردان سپهر
 من از نیروی داورد اوران
 بر جانک بگریزک باز داشت
 جنگ کردن نواب کامیاب عباس شاه غازی
 با آنچه در روی دشمنست خوردن او از سپاه
 نصرت همراه ایرانی و کیفیت آن

تکسخت ان مرز کاین مرز
 چو دریا گذشت از ان پور شاه
 این امکنه کرد ان بابا ال صفت
 آهنگ کین کردن افراخته
 همه ز دمو میان بان دیو چهر
 چو بشنیدان بد کشتن بن سخن
 که دارند شیران بایران کلام
 نه ایران بود این زمین خراب
 بکوشیدن بشیار زاندر روی
 شده غاره در زیر کاسک چاک
 چنین شان بهامون مشتک و گل
 بفرمان آن دیوتا پاک کش
 نروسی سپه شاه جهان بر خور
 همه دیو ساران نیز تک ساز
 چو بشنیدان شیر تا بیره روز
 همی کرد بر پور خویش آفرین
 کرایه سپیدان آن جنگ چو ک
 چنان چون جهان خورده کار ساز
 جنگ کردن نواب کامیاب عباس شاه غازی
 با آنچه در روی دشمنست خوردن او از سپاه
 نصرت همراه ایرانی و کیفیت آن

کند سرو بن سایه کس تر دران
 بر فراخت در ایروان بارگاه
 که آنچه را مد بروسی سپاه
 که شه پیشی هم بز برای نیو
 پلا و اباشیت لشکر شکن
 بر خویش خوانندان بداندش گفت
 بگردن کیا نما درفش آخته
 بگفتند کامی پست پشت سپهر
 روانش چنین گفت با آنسمن
 بر بکا ه شیران مجوس کام
 نه در خاک این خطه افرا سیاب
 دلیران بهامون نهادند پل
 زمینهای سخت اده چاک چاک
 با این کر امان آهنگ جنگ
 ز این فری کرده بر گرد خویش
 گرفته و رو خست بت یاره دیو
 همه چون کر ازان جنگی بکار
 از آهنگ دیوان کبیتی فرور
 که از پاک یزدان بستم جز این
 زمانه که ادر و آرد بروی
 بشیوار دل بود در نیک و بد
 بمن ده که بر ساغر خورده سنگ
 فرور در هر ژاله کشتن آفتاب
 چهار سانش مکالم قوی
 براد بر این ابلق مشیر کام

شب در روز پر چهره شد در دهان
 لکزه داده عباس شاه سترک
 پیرامن آن سداغرا از سر
 جهان گمن با جهاندار نو
 یکی از نیشش چو تانده شید
 بدرود دل شیر از چشم او
 فروزان بگردار تا بنده ماه
 بنده اندرون شکره شیرین
 خدگش پیر مفتی بر مفت مهر
 جو بر کوبه کاثرن باره ایست
 بیدان رزم او چو گره دش گند
 دل و سینه و بر زو باز و سراج
 کشا در آن سر و کوفه گشته
 بگشتی سسی سر و بغرافت را
 ز قوی کران پو چست کیز ترک
 خدنگ خد آهنگ چو شن گذار
 یکی کو هرین خنجر آبگون
 بهر او روی در کف و او را ن
 بهر آن سوز تمنی چو برقی شکوف
 از آن خنجر آن یافته تاج تخت
 یکی سینه اثر و نانش کز پید
 گرهای آن نیره سرفراز
 و در کس شکار و دوزاخ کفش
 بفرمود و بر بارگی زین نهند
 بدو گفت کای پیر بیدار دل

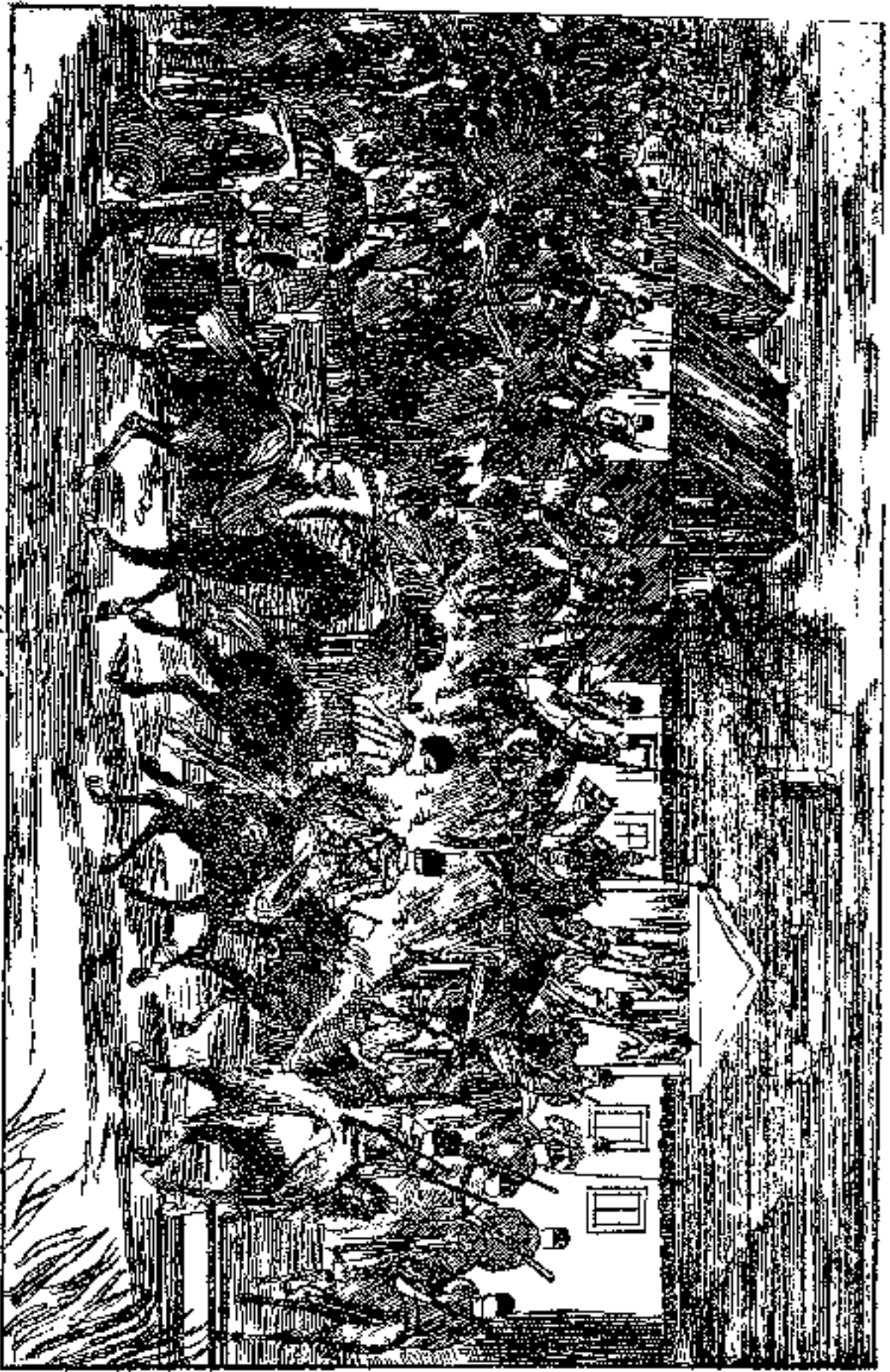
با هر لبی خیره اندر سر و ش
 و لیعهد و نوزند و ارای ترک
 دلیری و راوی بر افشان تندر
 سپید افرمان شب پیشرو
 ز چرخش همه فریزدان پدید
 وئی شکر کین چهره و چشم او
 بر از آفتابش کبیانی کلاه
 بنختم اندرش شکره شیرین کل
 سپهر پیشش انگیزه کردان سپهر
 چو روشن سروشی به تیاره ایست
 نیار و فلک هم ز کردش زند
 ز مردیش بیخ و ز را ویش شاخ
 چو پیش درین باغ آماسته
 سلج نبر و از پستار خوست
 رسیده بان راه سر و سترک
 بران چون بنجار ایکی خشک غله
 ز خون بداندیش غناب کون
 دریده جگر گاه گند او را ن
 کزان سوختی موج دریا می نشن
 وزان فتنه در خواب بیدار بخت
 کزان شود ما را جگر بر درید
 ز کار جهانی که کرده باز
 خدنگی در آهنگت برق بگشت
 بهر باره هزاری ز زین نهند
 من اینک ببولاد آهمن گسل

و در پای لشکر در اند بهوج
 سسی سرد و از جو سبار می
 همیشه وار و دانا توانا و کرد
 بر زم اندرون کھینه بر روی
 بر لغز و سشایسته کوی بد سخن
 بیال و از چهره اراسته
 همه بر تو بازوی اوز و دست
 یار و چو چاچی کمان از کین
 شنانش بگردون بر آوده سر
 برار و چوان کوه دریا گذار
 یکی سر و بن بر بگردوش سر
 بسی بر تر از آسمان پایه اشش
 با تیک جنگ صفت ارای روی
 یکی چو شنش بود کو هر نگار
 چو بر بیان آن کوزا سله
 تن اراست زان خسرو الی زنده
 در افغان بگرد از خورشید و ماه
 به پیروزی آن شمس آبدار
 تخی کر رسد زان بدریای آب
 میان رابد و داد خورشید کوه
 از آن مار ماهی و مر و داد خواه
 کمان و کند می بیاز و چنگت
 ببولاد و شن تن شهر یار
 بند بر سپردان بل کار و کت
 بدرم دل لشکر ارای روی

روان سوی سون سپه فوج
 بهانش در باغ سر و سسی
 پوش خور و سال و بهش سالخور
 بنیم اندون ماه خوشید هر
 بیدار تازه بدانش کمن
 جهان را مستو چو فوج گشته
 جهان برین خسر وید و نوزیند
 درار و بلند آسمان بر زمین
 سلاز اسرا انجام از دجلوه کر
 بر ایکنه و از مسج دریا خبار
 ز درشن ستاره بر او زده سر
 جهانی بر آسود در سایه اش
 بایر اندر او رده ادای کوس
 کمانده داوود آهمن فشار
 فرو مانده زان خنجر کابلی
 چو کیسوی ترکان کره بر کره
 تیا مش دل بدسکالان شاه
 بزین کمر نبر و استوا
 کند دووان قیر کون آفتاب
 در آن نیت تراش و داسکی بکوه
 دگمش در بهای و نیش در ماه
 چو ابروی ترکان و کیسوی
 شد آراسته از در کار زار
 بیدرینه و ستور بسیار دان
 بایر اندر آرم غوغو نای دگوس

<p>تن بدسکانش بسا هم کرد بسی شاه بر نادلی شیر کرد نگر داده را گفت دستور سپید که این روسی بد که سرکش است بر هیچ دریا که آرد کذا را بسی آتش افروخته در بروم بها مومن میونی هست باغ و کو بندم اندرون ان در که گران چو آتش شمرالی بیام اندرش یا و داد پامح که ای را آورد بر انگیزی از خاتم حکام کار گفت موسیت جت پرتوزای بر آری پیروی رای صواب اگر یار باشد خد اخذ پاک گرازمیش دستان کین ساقن جگرش از قفت تیغ بریان کنم چو در همد زین چو در کانداز بگفت این از جابر بخت غرض دران کوه و نامون گران تا گران سپکش نباید سبکسار مرد که این بد که مرد و ناپاک داد خوشان یکی ابرالماس گران یکی خد باز نیست نیرنگ سار پنهان از ان مهره آرد کردند جهان تیره چشمه مل آورید</p>	<p>بزرگی کوه نامون نورد نیوشیده اندر دستور پیر که باوت تن پیل چنگال شیر حصاری ز آسین در نمی آتش بر انگیزد از قهر در با شزار بسی سوخته روم را مرز و بوم چوران بیوفش دو باد و مطبر بهمی چوم شیران بند بنگاز زران که دران کبابی بر شش ندیده جهان چون توان آورد ز دوزخ زلال و زور یا شزار بیار و نیت بسته مارون در ای ز سوزنده آتش کوانده اب ز سوزنده آتش مرا نیت پاک نمائیش آسین تیغ آسین بر و مهربان مام گریان کنم که پستاره حرکت ره نیر چنگ بها مومن در آمد مل تیغ بکش رود بر کشیدند کند آوران باندیش باید سسی کار کرد جهان سوز بقیست آتش نما بگردون بر ارد در ای خولک شور و آسین خد چون مهره باز روا نهان بر آن چون بر آتش پند ردان چون چو در یانی پند</p>	<p>از ان آنگون تیغ آتش نشان یکسار در باش یکمان شویا درین رزم جردان خرابا رند با آتش نشان بر آرد چو دست بر رخاش تنین سوزنده دم گرازیست و ندانش شد ان چو عفریت جوزن زابری شیا بگرداندر آرد بر دوز سبتر بگفتی از دستان خورش یافت ز راست جهان کین از دار و پند چو یارای عظم شوی را می ن اگر بودی اصف درین روزگار چو نیرنگ تمبر بند می شکار بپیروی داد و داد افرین همه بر زاد رزم سیم بگز بندیش زمین توانی سا نورد نکبان مر و است هم مرگ او بفرموده اشکر کینه جوئی سران سپه را نکر داده گفت سبکسار را کار کرد و تیار بزم اندرون بست تیغ وزان با آسین مهره باز رنگ دندان بریزد بپند در نطق کین یکی رزم سازید چون پیل است دوالی یلان را در آرد مال</p>	<p>ز در بر مظر آن غایم نشان بشیراره پیدار و دانای کار بشد می مبادت در چرخ بلند نه پایاب وار در برش قبل مست فردوز و جهان از فردوزنده دم بند ان زندان بر آرد و مار همی بار و آتش ز ماهی بهام پنهان روس و ننگان ارد چنین بکیش پرورش یافت سنانها ز کلک تو زنگار خور برای از سلطه شوی پای زن شد می پیشگاه تو را پسته شکار گشتانی بود که چو درین حصار گرازا با پانکانش باد آتشین ببخاری با نش بر جاک برز که تا مرگ نام فرانس نمود نه سوری و در جوشن و ترک او گرازان بهامون گفتار درونی که مرد می باندیش در اید جنت بویژه ز فارای اید سیم و گاه همساز و از جادوی سپاره بشاخی نماند درین باغ برک فشانده بسی مهره آتشین ابر پیل پایان بر آید دست بپیروی باز و چشمه دوال</p>
---	--	---	--

نکونان



روایع مشرق و مغرب ایران

سخن رانی از خیز رانی سنان
دم آید ششیران در خیم چهر
روانشان بر فاشتر ناور دیا
هر دوع بر کسوتان نشان پزیر
پوا کشته از کرد در یای قیسر
ابریسه رزم را ساخته
همیگفت کامی شیر در آن جنگ
ابریجه در صفت آراستن
تن و سپاه از نامید نرم
قلب اندرون همچو تانده شید
پیشش کمر بست چون بندگان
بر فاش جوی همیگز چنگ
عجب ماند و بر خویش از زینت
همیگفت با خویش در نعت
مرا نیست در رزم پایاب وی
چو اگر شدم بود در یای زین
از انم امید رانی نماند
یکی آنجن از سران پیش خواند
جهان خسر و لشکر راست این
تراهن بهر سو در می بر کشید
یکردن بر آید آتش ششدار
یک پیل پانز در یای نیل
پیر فاش شولیده میان روم
بگفت ز این آورده ماری شکر
تبر لاله چون یکی سید بر ک

بکشید ز آب ننگ آید جان
کو لبه مرگینه را چون سپهر
بمه عدشان هر صد کارزار
ز سیف و چینی پرتن شان کینند
ننگان در آن خنجر و تیغ و تیر
ور افشان در فشتی بر افراشته
بکشید کامی شیر لولا و چنگ
چو زار ز دما می بکین خنجر
بریزند بر فاشان خون گرم
بگوا خنجر کاویان بر کشید
بخش دستها چون بر ستندگان
بگفت ننگ ننگ بنگ ننگ
ز هدایت چو از تند باوی درخت
کینید از زینت اندرین کار خفت
ندادم قضا هر چه بنوشت پلی
فراوانش کرد با بهامی شکوف
روان مراد دشمنانی نماند
ز هر دور سخنها باند پیشه راند
بهین کوه درج دلراست این
در آن در خردی پوشید کشید
کمز آتش آید آبی بکار
لبانیدان تن چو در یای نیل
بناش در آورده غنچه کوس
دنان بر کشاده چو غاری شکر
دویننده ترکس میان دید

به تنهای شیران پر فاشجوی
بخوری بهر خورد و شیر ننگ
ننگان را در و ننگان زرو
بهر رامش کا نشان و شنگ
سپهکش لیری سلیمان بنام
فرزدان بگرد آرد کشتب
بر آورده شاه همد بهتلی
بهر نعره زرد و کبک دوانان
مکن اده با چهره افروخته
امیر جواشیر ابوالفتح خان
دلیران قاجار از پیش و پس
چو از چندرش دید در رزم کاه
ز روشن روانان پر فاشجوی
جهان تیر کون شد بچشم اندرم
شردم مر این رایگی آبگیر
وران در ننگان در باخوشا
اندازم ز ما چه نیرنگ زد
که این لشکر ارامی ایران بود
یکی بر شتابید و جنگ اوید
زین آتش دم روی تن
ومی کرد ز پر فاش بچشم سر
بگفت این و قافون کین سگ کرد
هر دیو ساران جادو سگال
وران برین دانه رنجسته
کشید و ز بهر سوی ستراده

سر از صبح آهین بر آورده موی
ز ده واپه شان ناول با بنگ
بشم شرف ایگرم را و دو
بهر نعره کوشان بانگ چنگ
ز پیوند شاه سلیمان مقام
وران تره هر سو بهی راند
جهان را یکی رستم ترا علی
کرای چیر دستان بگرددگان
جهان از دافش بدم سوخته
ببزم اندردن نثره شیر لولان
بر آورده آوای بندی جوس
بگردون بر آورده پند کلاه
پرانده شد جان تدا بک لوی
نی را کنگ در آسمان استرم
نگدم روان خویش تن را دلیر
بما آهین چنگ پولاد پوش
که بر شیش بستیم ننگ زد
کین پور داری گیسان بود
بگنگ دلیران درنگ اوید
فشانید آتش دسان آنجن
اگر میل سیم و کر شیر نر
بگیتی در جادوی باز کرد
ز روی و خانم بر و بر زوال
از ان آتشین لاله بگفته
برش کوه جوی کم از جاده

بگردش چو این سبکون هبای
 بر اسپر تو دوز و واقش زوم
 بر گشته کرکس آشفته سر
 بقلب اندر آشفند نیز جنگ
 بر پیش بروی کرکسین که
 تن و جان جو سندان ابکران
 ای سیمت در گو جنگ جوی
 لوند و بگردار اسب ز کوه
 دهر دو سپه گشت گردن کرای
 بهر سوز الماس پیروزه جنگ
 بر تن کین کز ره کاو چسب
 شده بسیدین هر گردان رکس
 پلکان کرک و نه بران ترک
 نیل بر بخت دران برق کیتی خور
 همی برق جان سوزان سزوی
 ز آبن چو ان اشین باره
 چو ان ماننا جفت جواره کرد
 بر اور دومی چو سوزان شسه
 از ان جانوش سر سب سخته
 بهشتی بخت تیغ دوخ نشان
 کران ان شیران کرپان غنچه
 بر آکنده شد پره روسیان
 آمد سایه ز ایشان از ان زنگ
 چو ماران ز دل ناله برداشتن

از ان گوه خار شده سوسای
 شب تیره در روز روشن هم
 دریده هر گاه شیران تر
 چو غران پلنگ چو چپان ننگ
 کشیده بشیر من خطی ترند
 لغز ساید از تنگ ابکران
 چو جنگی پلکان در خیم روی
 ابر میره بالائی کرکوه
 شو کوس و آوای بندگی در
 بهر خیت پیاده در دشت جنگ
 دریده دل شیر گردان سپهر
 ز شیران کرکان زمین سندر و
 دران ترک تازی چو در کله کرک
 تر و در شرر با شمشیر سخت روز
 بسی را بجان آتش اندر زدی
 بجستی ز قویان در کش کشید
 بسی رخنه در آتشین باره کرد
 بر بخت پری بر آورد و پر
 ازین دیده و دل بر افروخته
 بزور سران برق آتش نشان
 بره اندر اتقان خیزان غنچه
 کرفته مطرس تر طویان
 کشیدند خود را بروی سپاه
 ز بیم اشین مهره بکنداشتند
 هنر مزیر زغن یافتند

بران خفته از روی تمین شی
 از ان روز و شب کش بر آید ز
 به بالا دراز و بازو سطر
 چو غفیری از روی و آتش بند
 فرود تر کران جانی از آتش
 از ان سخن ز نبرد حکام سسر
 چو سوزنده آتش بر افروخته
 ز پرتاس بر سوی بیاره
 دران زنگه دو قطران سلب
 هوا گشت زرد و چون پرتاغ
 ز پرنده و لوان دران داو گدا
 بکین خورشید کز زای کران
 در پرده تیران دران زنگاه
 بهر سو چو غفیریت تار و راه
 جهان سوز شهزاده جیاس شاه
 کجای بگردار ماری دوسر
 بسی از دانه اندر آمد بجاگت
 زهرای انهر پو کشیده چه
 ز نزاران گشت چند ان بکین
 ز آتش بسی لال زان بر و سب
 ز جنگی سواران پیچیدند
 شکسته سلیح دگسته هوال
 سراسر یک پره که دادند
 ز نصد فروز که در وی بگرد
 کوه از زغن مرزغن یافتند

بنیر تک چون کاروان جوزنی
 بسی غیب نمود روز و بس و شب
 بر نشان هم بستند سوی هر بر
 ز آبن کلاه و ز آتش کز
 چو تفتیده آبن روان و تفتش
 بسا نوشا شد کز آمد و زهر
 با آتش نشان جهان سوخته
 زده پره چون آتشین باره
 و رانده بر چسب و روز و شب
 دران خنجر نشان چو در شب چراغ
 فرو مانده از پویه پایی پری
 بر آورده کردان ماندران
 به پزند کان و بهو استاده
 ز قاروره آتشین زدم ساز
 چو شیر در آن دران زنگاه
 خدنگی چو جواره چسار پر
 بکران کز آینه جواره چاکت
 بهر پای این جلوه کر چه سسر
 که دریای خزران شد از خون زین
 ز آفر کل از پورا نرد و سید
 الاتی و مشک اور و آب سو
 بهشته کلاه و فرقه بهشته یال
 بران ز آبنین مار چین شدند
 در آمد و زایران کم آریستند

بیا ساقی آن جوهرهای و پیش
 ازان می که جانها فرود برای
 فرومایه مردان چنان می خوردند
 سرانیده در بقاع کوه پر فروش
 سخن مهر بسزانه از راستی
 پیران مهر و کین که جهان خواسته
 ترسانه نشان باره از پی سپاه
 بقا ز کجری چون کشانند دست
 دلیران چو شیران آراسته
 بسی در همه کالای زربانتم
 سران را بخراندند از دست
 بهر خفته در خواب گاه بزند
 ز بازو فرو بسته بچنان گنجد
 که زید ندرت بیستای بلند
 اسیران پیا پرور بار گاه
 در اغوش اسودشان بر پانک
 شیران دل از زهر بر واخفتند
 چو اگر شد آن دیو جاد و کرا
 بهر یک بزاری همی اندر از
 نمیکفت زین کو دک نارسید
 بزیر اندر اور و شیران دلیر
 ندیدم کسی را بخودم نمسبید
 ندیدم بران بر زو بازو کسی
 باز شیر چو اگر پس از زور
 شیر اندر اور و شیران دلیر

جنگ دوم اشخدر روسی با ایرانیان در جالی
 که سپاه ایران بعضی از غرور و سرور و خجی از غفلت
 و رباغ و بیستان پرکنده بودند و پیش نشستن ایرانی

از سه موئی مردان کز می و کاستی
 چنین مرد کو بنده آراسته
 ز خدمت نخواست که گفتند در راه
 بیستدندان روسیان زان
 اگر بار از خاک و غواسته
 یلان و سران سپه یافته
 که زید ندرت کین زعم سو
 لشکر خورشیدین بی نوشتند
 بی بازی ابا زلف بر سر و بند
 قدما زینان مشکین محمد
 دلیران گرفتار زلف سپاه
 بشیران زده خواب غمگین
 ز اسودشان بچشم ساختند
 که ایرانیان راست ای کونزای
 وزان کشته گلزار زان گفت باز
 تا نم خوریم بار بار رسید
 چو شیر می که کور اندر از زیر
 سخن از من تنی را ز مردان بمرد
 پراند لیشه شد جانم از وی بوی
 بموری نکندمان از غرور
 چو شیر می که کور اندر از زیر

بمن که دارم ولی پر ز جوش
 تزان گاه از مغز و انش ز دای
 چنان می که گمانیکان کی خوردند
 ز کوه جهان ما بر آسود کوش
 که کز می زید بر آستان
 ز پغاش شیران پغاشجوی
 که زانان بیخای خرگاهشان
 سوی با پس در بنده رده
 ز زور و کهر بلی نیاز آمدند
 بهر روزی از پنج پیر زنگ
 ز ولاد هندی بد پشای چین
 ز ره کرده زلفت کرده بهر گره
 کجا کش ز ابروی ترکان بناد
 عنان سبک بار کاب کران
 ولی خواج خود بره و پرو کی
 ز شیران ایران رسانند راز
 برود و بر اش گذارند روز
 ز حضرت غویان قرطوسیان
 همی کشند سوی و همی بویه کرد
 فزاد ان زمین دیده کرد و گزند
 بارودل کوه آهن بجنگ
 مرا آگهی داد از ایران سپاه
 چو روشن بر آغی بگفتان ابلغ
 جگر ما بخرید بد چست
 بی را در آورده ام سر کرد

<p>بر آکنده در باغ و بستان سپاه از پادشاهان جای پر و نخستین آب تنگ کین خواستن بخواستند سیاهی نهان از سیاهی شده و با بهره در کام ماری سیاه سرازمای مسخر آکنده بود که شد چهره بر شمره شیران کراز آب تنگ کین خواستن خواست آید چو غنچه شد در چو زلفان درخش بوی شیره بخانان درگاه شاه نهفتند تا بنده چهره نقیسه چسان بیکوم زین کسره هراو که این دو دم اند و در پاک چه چه سازم به پیغام به کمال بهر یک شکر تکی ارشاد مقلاند روانم بارزم که دید یا رنو کشاده دل و تنگ بسته کم بکام نهنک و پیکان کرک بهر حج من گشت بکسره تساه ایسی را در آکنده بر خاک راه گرفته همه کوه و دامون سیاه محل بقی خان بر افراخت آبل که نبود بجز بچه شیه شیه زور یا شستنی نادر در تنگ زبط بچه نمود شکفت آشنای</p>	<p>شی از طلا به شد و سیخ راه بباید بر ایشان کنون تا سخن همه زافرون پاسخ اراستند سجواب اندرون مرغ و ماهی نهان در سیاهی شده چرم ماه بوقتی که شکر بر آکنده بود شدا که مگر آکنده از آراز خوشان چو شان چو آرزو شیب بر اینخت تیغ در اینخت غمش سری شمع کین مایران سپا بپیش کرانما پشاه دلیر بجانبه بخشایم مسداو روانش زیزوان میناوه چسان بر فرازم بر شاه مال سرازم بخشم آستین بر فشا مگر دید آرمی از کرد کارم بفرمان پذیرگی شدم بی سپر که دیدم سجان رنجنامی بزنگ زراش کز میان ایران سپا بزد خویشتن را بروی سپا علم کشیده ز ماهی ماه که از ناله شزاده خورد مسل شکستی بیکر کو دک آمد دلیر مدیرا اگر بچه آرد سناسن نوروی اگر دست کرد نگرای</p>	<p>یکسار المیز در ریای سهند تبخیر از مشعر و دستان پیشه از ایدر بدان بی گمان رسد آ سینه تر ز زلف و لاف و زدن ز تار یکی جان او خیسب شد بکین بختش در شب تند رسد در آمد ز شکر آرای روس که پر فاش را بر زند و امنی چو شیران چکی در تک آورد روان شیر جنگ دلا و پویش کز آینه عیش آمده نوش من گر فتم که پوزش پذیرد ز جسم بچشم سیر روز روشن شود ندانم چه پودش بر زمین کمانه جانان بجان آتش اندر زند سخن تان جز اندیک تو شنید بدین داور می تنگ بستم میان کسستم روان بدانیش را زمین کروم از خون چو دریا نیل بر آورد و پود آهمن کسل فراوان گزیده جواره دید به پر فاش روسی سپه کرد بسوی یاد در بیاری شتافت وزان در جهان خشک و خست که باشد جگر کا و الماس خورد</p>	<p>بروم و بر و سوس و بکین سهند جدا گانه هر یک در اندیشه زیر خاشخویان تسی بک است شیمی بود تار یک چون در کین ز رای بدانیش شسته شد از ان قیرگون شام تا چاشنگ بر آمد خورشید ک نامی و کوه ندید از سوادان ایران شمی ز تنها میخواست جنگ آورد ز دنبال آنسد و شیر کس اگر من خادای جگر کوش من گر فتم که بزم بیکم در جسم بر آرد سیاهی ده من شود بپیش پد اشرف از شاه بسیخواست بر خویش بجز زند بگفتار و انشان او شه سباد بفرمان خادای روشن روان بدریای آتش ز دم خویش ما بسخن در دیدم دل زنده چل ایمی نعره از خشم بر زوزول بهر سوچی آتشین باره دید به تنها چو نشیر پر فاش جو سخ از کین جو برق بهاری شتافت چو آتش شرمی بر افروخته عجب نیست که خورد و سالت کین</p>
---	--	--	--

سنگین ساری



<p>بهر یک خواری نکوش گرفت بهر بری بکام ننگ انداخت بدیابهای بگردون بساه ببازی بر پور شاه آمدند باند زبردند یکسر نواز شود و از کون اختر کاویان زین بیدنگ آسمان مشتاب باش که خوش بردند باز اگر نبار کردند پیل و شتر شب تیره تار و زخمش سخت بر محبت با نهر آرزوم چشم مرانام یک کوه بدخو آستید از آن بگریم رخ از دست جنگ که دور دل سیر و جرم پلنگ چشم که گیاهی شود و کاسته گراتن سخن اندر آخته شد</p>	<p>زرامش کز نیان شورش گرفت که شهزاده اینک جنگ انداخت زندانش کین جهان سوز شاه سران سوی ان ز بکاه آمدند پیش طکر آوده با صد نیاز کزین کار راست رسد کز نیان شود تیر کون چسوده آفتاب ز زرش پل چاره با صد نیاز ز خگاه و دیبا و صندوق در بیتار روشن دلش بود جفت بمکتبی بگردان سخن جز بخشم همه رود و راسش بر آستید کرایه میانی بستیم شک پدر آن پلنگ او زن شیر خک بسی باشدش سر و نو خاسته نگوی که از لشکرت کشته شد</p>	<p>بچشم اندرش تیر کوشه جنگ بسی راز کین کرد با خاک سپت انهم ریز و ارکان چرخ بلبلند روان کرد و دستور با خون جنگ ز روسی سپه در سپه تا فتنند که باید درین کار لختی در ننگ تباهی در آید بدسیم و کاه سم باید آتش را شده بوسه دلنا که سلی دور اندرخ باز پس بمکن غیر جنت بکند آشتند بسی را در آنگند در پای پیل سید بود پستان نام هم بشرم اندرم پیش کجیان خدیو سخنم و کرسی خیش با بخر گاه روشن چشم بسی بنا در دل تن بگرد آمدت</p>	<p>باشفت دستور روشن روان بجی رخ و شید و فغانید دست بر ان پاک کوه هر که آید کزند یکایک سران را بمیدان جنگ ران کوه و ماسون چو بشتا فتنند رفته زان پس همانش ز جنگ ماندشی زنده ز بران سپاه سر اسمران آسمان آجمن وران و ادوی چاره این بلبلند سوی باز پس راه برو آشتند بسی بچشم اندر آفته و میل چه بودی که کم بود نام هم مرا خاست فرزانه فرزند نیو لبند در بان بد اندیشش را فرزند بشکفته با غش بسی است پر سد چو رنج از نبرد آمدت چلویم کوزان دل بر آسایدش خود مند دستور دانش پرده دلش بر مید و جگر بر فرخت باند زش آراست کفتار نرم شخصت آفرین خواند کای پاکرا رمانه ز بس کینه دارد سپاه چه برام بر آسمان باز گشت مردان بفرمان در رخ چو اگر شود زین براند سپاه</p>
<p>چو پویش کیم کان پند آیدش روان چون زانده و دیدش تو که لی روانش در آتش نیست بنرمی دلش را سپیک و گرم بهار شکفته مبادت و نرم بایروت در جای آرنک نیست ببسی سایه سایه کرد کار که با یال پیل است و چنگل ستاره بگردون بسوزد بی</p>	<p>اندر ز کشتن دستور امیر ز محمد شفیق وزیر تو شاهزاده کیتی پناه کز آده کامکا عباس شاه را بفرام آمدن سپاه از سرباغ و بستان بشادی سی سر و بادت بچم ازین باز کشتن ترانک نیست چو داری چه غم داری ای شهزاده پدرت ان کرانمای شاه دل رخ از کین چه آتش فرود بی</p>	<p>ز دوران کردن کز نبت بنا که با دوزمانه روان توشاد کند خون بر انداز آن باز گشت نفرماندهی کان نفرمان برش کند ز روشن بکیتی سیاه</p>	<p>ز دوران کردن کز نبت بنا که با دوزمانه روان توشاد کند خون بر انداز آن باز گشت نفرماندهی کان نفرمان برش کند ز روشن بکیتی سیاه</p>

بمخالف مودی دنیوی ببال
 برآتشیند آن خشتلی نیکام
 برودی جهان آبتوسی گشته
 دشمنشیر آتش بدریا زنده
 بران آسمان کروشوی نوسید
 بران جان کمار دشمنی عمرگاه
 هم آتش نشان نخلت اندر گام
 شب آبتن زاده کام گشت
 بشادی چو سرو برادی چو مهر
 لفر سو دنیا کاویانی در شش
 بلند آسمان را بر زیر آورد
 از دیبای چین و پرندختا
 خروش سیره بر باد بسا
 نقیبان لشکر بشوار دل
 نشست بر باره شیر جنگ
 او که روز شهزاده پاک رای
 بدستور و رینه کفنا که دشمن
 مرا شمشب های آمد بخواب
 گذشت سر شش آسمان برین
 بران ماه تابنده مبری پدید
 بدانما پاش آسمان پای یافت
 یکی ایبر بر تر از ان ماه و مهر
 تهر و در شکستی از ان ماندت
 تو را ان در ان اثر و نامی درم
 که تا کاوان ماه خوشید شش

ز هم کبکله رسته ماه و سال
 خم آسمان اندر آرد گنم
 از نشان و دانا عود می گشت
 ز خوش نشان در و دشت در گنم
 بران مهر از کینه پر تو دهنم
 بران شب به بند و در صبح
 هم آدر نشان بخت اندر نیام
 خم آسمان در خم خام گشت
 بر افراز بال و بر افروز چهر
 بسی خکر زرد و سرخ و غنچش
 ریخ آفتابش بغیر آورد
 بسنجی سردی باد که شدیبا
 بر آکند لشکر در آمد ز راه

همان چو ز شیریش در پذیر
 از الماس کون تیغ بجا ده بار
 اگر چون نمکان بدیار وند
 ز دوش بر آرد یکی تیره صبح
 از ان کردش آرد طی جانین
 نه آسج شمشیر و کز تور گشت
 هاره بگامت شتابی سپر
 کن تیره زانده شسته تیره دل
 بنه مند شهزاده شد شاد دل
 بر اندک روان کران تا کران
 بر افراز و از کرد و دیگر سپر
 بهر سو رسن برسن بافته
 بگردون رسید اختر کاویان

بباز نو بر شش خام از چرم شیره
 کند دشت ناورد و بجا ده بار
 نو که چون پنهان صحرای وند
 بگیتی بیار و از ان سیر و تیغ
 از ان بر تو آید بسی روز شب
 نه آبتنک باز و بر ز تور گشت
 ستاره و بچه تو نماید گشت
 فی اهرمن راز دل بر گشت
 بماند ز دستور آزاد دل
 بر نکار کون خمیسه آسمان
 بر افروز و از تیغ تا نده مهر
 همی قبت ز جو خور تا گشت
 بکین با زبسته گشت کرد ان میان
 بشیوار گشتند و بیدار دل
 بر کار لشکر زک بریزک
 که رایش بود جام کیتی نسای
 بهمانا به نیروی روشن مهروش
 بران مهر و بن شاه بازی تدر و
 شش راز کو یا بلبسته آسمان
 در آسایش از سایه اش آفتاب
 بهر کوه نرا و دایمی و مان
 بهر خمون آسمان را ششمار
 هم آور و ششبارن جنگی بکاز
 بر فوس جهان عین من تیره گشت
 چنان گشت دشمن بهر کوه و در

خواب دیدن ملکه زاده عباس شاه ناساطش
ایران میان فرمون باد پستور ام عظم ز یاد شفق
و تعبیر خواب نمودن دستور عظم

فرزان چو در نیم وز آفتاب
 سر آسمان پیش آن بر زمین
 ز بر عمر کردون بهری پدید
 که بر سایه ایزدش سایه یافت
 ببالا و پستی کردون سپر
 که چون بر تر از آسمان برودم
 کفشان سرخ ز نور بر زرد دم
 ز کردون بر اندشت تا بید گشت

بر افراخته از بجی را و سرو
 بر و برکت ان که ز تیغ و سنان
 سپهری لبش روشن اختر تباب
 به پیش اندرش کو بهای کران
 دنان پس در نشان خوش انک
 یکی دشت دیدم ز میان کراز
 جهان ان که از ان در ان چمن در
 از ان ماه تابان خورشید فر

همان چو ز شیریش در پذیر
 از الماس کون تیغ بجا ده بار
 اگر چون نمکان بدیار وند
 ز دوش بر آرد یکی تیره صبح
 از ان کردش آرد طی جانین
 نه آسج شمشیر و کز تور گشت
 هاره بگامت شتابی سپر
 کن تیره زانده شسته تیره دل
 بنه مند شهزاده شد شاد دل
 بر اندک روان کران تا کران
 بر افراز و از کرد و دیگر سپر
 بهر سو رسن برسن بافته
 بگردون رسید اختر کاویان

کلمه

که کرد هم بچاه اندرون چشم بود
 نماز از کرازان جنگی نشان
 برآمد در گاه او ای کوس
 همان آمد از پر تو آفتاب
 بجای کرد و پوزش بسینه روان پاک
 برنگست نزدی زد اینده تو
 پس از پوزش آن پیر آموزگار
 زمین آمانست و هوش توئی
 رسیده مشرب سپهر بلند
 بود و چه وبالای شایه همان
 بود و چه شاه بداندیش سوز
 همه پیشتر و بر کیهان خدیو
 از آن غیر کون چهره ماه و سپهر
 هم آن پهن دشت و دران پیر
 دوران از در سیخ زنجور بار
 بجای تافت بر پاک چهرت بهر
 همان باد شایست و ایدون زار
 در آرد و سپه زمین ره ویر باز
 کلاوه بکلفت و خاوند آفرین
 و نامنوی سلطان با آفرین
 یکی قریزدان بغرختد هیل
 بادشکر او و غیران بسی
 بنجوری چو خوش آراست مهد
 از او چه انداز شاه بزرگ
 برامش سر اسر پسران سپاه

چو در آسمان دید تا بنده هور
 چو از خرمی برق آتش نشان
 بر آورد دهر سو خردشی خروس
 چو روشن دل من با زبان قبا
 بجای سو خورید رخشان بجاک
 بکار که مکن کشایست ده تو
 چنین گفت با خسر دور کار
 بی بود تا بنده فروش توئی
 سر شرح پیش بجاک نشاند
 بران بسته شایه چو باز بجاک
 ستاره بران کوه در لظروز
 بر آرد و هر دم چو تند غریو
 ازین سوخته خرمی نه سپهر
 نه بران بجاک و کرازان بجاک
 غریونده قوب و فروز انشار
 زهر تو اش بود در تو چو سپهر
 در آید بگرد تا بنده ماه
 سواد و سراسر غمستان در لظروز

کرمی بجای تافت بر چو من
 چنین بود بر سر نور و سپهر
 و دیدند هم آمد از خواب ده
 چو بشنید دستور روشن نفس
 انوشه در رخ بر زمین نشاند
 فروزان ز تو جان هر بنده
 که خسر و زنده ابلت داخل
 همان ماه کان شد فروزان زور
 به تیغ و کوبال و برک و پرش
 همان مهر کان سایه بر مرکب
 همان کوه توین ماسون سپار
 همان ابر و برق از بر سر لظروز
 شکفتی ز کرم کوب شهر یار
 همین دشت و از کین هم مرکب
 جانماه کوشد و ناله خست کین
 سراسر کرازان جنگی به خست
 از آن زهر کین آتش نشان
 گرانده خواب دستور شاه

خروش سحر انداز همسرم
 که رخشان شهابت نبود چه
 چو آتک ز خاک در بر افراشت بود
 ستایش بریزوان بگرد است بس
 که ای برتری بخش هیچ بنامند
 فرا هم تو هر سپهر آکنده
 منو چه چه را فریدون فرا
 همان باز گش بر افشان تدر
 شده راز کوب استاره سرش
 چو بر مهر تا بنده هیچ بنامند
 پیونان دوزبوره شعله بار
 بود و شاه و سنان سپاه
 بر از مهر و چرخش کرایه غبار
 بود اگر دره بر کوفتا بنوس
 فروغ آکن از آسمان بر زمین
 روان نشان بسوزنده آتش خست
 بجای نماند ز روی نشان
 چو زنگ کوز آراست با پور شاه
 سرش آسمان ساسی کرد از زمین
 بسلطانیه چار باش نشین
 بغرش ز فر فریدون بیبال
 جوان کاو پرورد شیران بسی
 بزرگی بجای همسره مهد او
 پر از رنگ و روی و پراچر کساز
 همه رامش آراست سر

خواب دیدن شاهنشاه کجی پناه در چمن سلطانیه
 علم نبرد کوار خود محمد شاه را و آهنگ افر با چکان
 فرمودن فرستادن اسماعیل بیگ در اسفغانی را
 تختش زبکی در آمد مهد
 ز تاجان غزالان ز پیدا و گز
 زده در چمن چون سپهر با بگاه
 بزرگان پذیرده مهد او
 جهان سربس باغ مینو طراز
 بیج می ورده دور امش فره

<p>برادر پندش آن بستی شست بزیر و لب گفت آهسته داشت که بر وی همچو آن کسبالی کلاه گسستی ز پشت بلندیش پل نه بند و جم از آن سرین تو روان بلا سپاس تو را بش وزان که روش جرخ در شست تو بنخچه خسر و انیت جاگ بر افراخت بادت درفش کجول که از آن زنده جاودانیت کرد ازان دیو بریای انگشتری سم باره اش بریا پنج یافت که ای مرد آرزوی نهفت تو دادیم آن که خضر بود کام هر خاک بانون برایشتم بگفتی پس از من زین ماند باز بشاهشسی نام بروم ترا نه در سایه آسان یافت چو ستوه اهرمیان بر میسند بر او ازان کز نه ماران غبار که ایشان ستوه آمد آخروم مشکان دریا پلکان کوه روانم بسوی تو آهنگ کرد تباهی با درنگ شاه رسد خروس سحرنا که ستاخ کرد</p>	<p>چنین دیدگاه ز خرم بهشت زمانی دم خویش تن بست سر انجام گفت ای کرانها شای بر آراستی آن سر و گاه گس بفرودس ای زیور شخت جسم بتو جان پاکش سپاس آو بگفتیم که بودی در انگشت تو تن با گسنت مانده و تیره فریست خونت پدربای من یکی ز خمر خسر و انیت کرد گرفت او بسره داور اگر از ما تو کشور و پنج یافت سپکند در وقت چهار روز بگفتی مرا زنده کردی بشام بقنطال روسی در او گشتم یکی نام در سالیان دراز ازان نام سپکو سپردم ترا بر ز شیر روسی چو تو نافت که تا پاکر آوند و اهر میسند جهان پنج بندی بروسی کج کل یاری آراسی بر بند و روم بخوان ز آهنگ روسی کرده کشاده برویم پر از تک کرد ساوا ایشاهی سپاهی رسد شاهنگ آهنگ اینک خ کرد</p>	<p>چو خورشید رخشان بر سپرد خسته دو گلبرگ شریان دو موی جان بهم فرود شسته از شرم مژگان بخشم پس از موی از تو ام زندگی میان شهان سر فرازم همی همی بر تو خواند جهان گرد بگفتی منم وزنده ز تو بخت من در انگشت خود کرد و پهنش بر امش نیاید در نختی درنگ به پیمان نت خسر و انیت کش از جادوی اهرمن در تو مرا جادو ان نام پامینده کرد از او دو دومان تو آباد باد که هم زنده هم زندگان دس بگفتی بر این خستم بر ستیز بی استخوانش ز تن پدر یغ ندیدم شی را بدین مشرود وز بگردان ازین کفید لاجورد ز روسی مخوریش و گیمبای چو شند از دو و آن آفتاب بفرسای از کینه در سای پیل ازان چمن ابروی چینی کشای قدام ببول ایجاد از ترک سپردان بی یاری پود راو باند ز شاه تو آئین سخن</p>	<p>شبی خفت و راری پدربخت ده ابرو در سبکین دو کس درم همی نرم گفتی سخنها بخشم هر از تو جاوید پامیندگی بهیوتو زنده تو نمازم همی همان پاکت بغیر تا حب دار که بگرفت زایریمان بخت من ر بود از تو اهرمنی ریمیش چو اکا بی آمد بران تیز چنگ ز کشور بکشور منتت برد باز در انگشتت از من نگینی کج و گره ترا در جهان زنده کرد مرا و ترا جان از و شاو باد تو از شیره زندگانی سب جهان را که فغم من از تیغ تیز شکستم بجز ز شکستم تیغ بسی رفت بر خاک من ماه و بسی یافت خورشید کینی نور همان نیز گفت ای شه پاکرای بسا دوی آرند آتش آب تن بد کمر شان چو دریا نیل ای تیغ بندی بروسی کرای سن از گفت آن با و شاه بزرگ ترا و دم اکا همی ای پاکر او چو پایان رسانید شاه کمن</p>
--	--	---	---

شیره زرد گاه شاهی بخوابد
 بطاعت در آور و روی تیار
 بر آور و دست و بنالید زار
 تو بروی ز ماهی سر مر با ماه
 تو پویا کنی پایی پوسند را
 به نیروی تو چنگ بازم بچنگ
 که من پایم روی سخا هم ز کس
 ز گفتار اسکندر هر از جسم
 سر اسر جاندار بار ای و پیش
 وزان پس بنام آوران و کوان
 گرای شیر مردان بایال چنگ
 اکنون بایدم اینک آورم
 زمین را ز گردان پولاد پوش
 بگفت تیغ کھیتی مسترز آرم
 اگر از آن کنم لشکری کینه خواه
 بسا بترن زنده چیلان چو نیل
 بروشن کن آن تیره جوشن کینه
 بل آتشی کاشکار استی
 چنان کرم کیریدشان در نبرد
 کاز ایدر ابا ویرکان سپاه
 سپردم بیزدان روان ترا
 تو ای شیر دل پور لشکر شکن
 درنگ آرد و کامی زره بریدار
 گرت باید از اسکی نافت در کن
 سر انجام پایلی ازین رنج کنج

غوکوس بره ز ماهی بخوابد
 همی بر و بر پاکت بزوان نماز
 چنین گفت کای پاکت بر کلاه
 تو دادی بدین پایه ام و سنگا
 تو کو یا کنی نامی کوریت ده
 بدین حکم اندر مغر ساسی چنگ
 توئی یار مندم بهر کار بوس
 بگردان جهاندار بکشاه دم

جاندار را خواب گاه پرند
 دو کون چو بکله پشت آن پارای
 تو این فرد فرشتک دادی مرا
 بلندی ده دستی آرا توئی
 بریده پی کون دیو یا به تست
 تو مغر نشان کون نشان کن
 وزان پس گرایان بجاه کیان
 هم اندر ز سنسرخ بر آورید

**شہت خسرو صاحبقران بکاک آفر بایجان
 و فرستادن اسمعیل بک و اہمغانی را**

بچنگ آوران کاز تنگ آرم
 چو در یاز باوند آرد بچوش
 بداندیش مایه روزه آورم
 بچنگ کر از ان روی سپاه
 ہر دشت نعل آرم از زنده مل
 روان زاتش کینه روشن کنید
 ز پولاد از سنگ خاراستی
 کہ بجه بتن شان یکی باد سرد
 بران سوی در گاه عباس شاه
 تن روشن پاک مہمان ترا
 جو آگاہ کردی ز فرمان سن
 بجز راه فرمان سپوز نیسار
 ز سوزندہ آتش کجوش میوی
 بی پایان ازین کنج باز کنج

قرازم کبر دون درفش کوی
 ز پیلان بسی کوه پویان کنم
 از ان انہن کر ز تارک گرای
 ہامون ازین کاویگر دیوس
 بتارک ملی ترک جفت آورید
 بروسی روان را کھین آورید
 بکیرید ز انسان بجانشان شتاب
 وزان پس بل و اعجاز انجوا
 بکو کای سر تا جداران نیو
 و دہنپندہ ام روشن از جہرت
 اگر چون سیاوش با تیش فری
 بسوزندہ آتش دم آب سرد
 ز فرمانبری کبر سنج اندری
 سر اسر چشمنید ان کردار

بر فراخت آزاده سرو بلند
 نیایش کمان پیش بکنا خدای
 تو این نیروی و جنگ دلدی
 نہائی کہ هست آن حکما را توئی
 کسستہ دمی کونہ کوریا تست
 تو نشان بکونار بر در گن
 روان کیانش کھر میسان
 کہ دو شمشیر آراست بر تخت زند
 بر آراست باعتران راز و تیش
 چنین گفت دارای روشن در کا
 کو و کرد و کردن کراز در جنگ
 کر مکیں کنم جوشن پہلوی
 نیسل افکنان مام سویان کنم
 کنم آہن کورہ را سر ساسی
 بکو ہم سر شیر مردان روس
 سپہر نامی دیلم بسفت آورید
 بروما ز کین پر ز چین آورید
 کتا بد بقن پر تو افتاب
 از کجکونہ فرمانشاهی بر اند
 بچہر اندرت فر کھمان خدیو
 دل بر دشمن خرم از مہر تست
 چو بہمن دیار دم از دوری
 مجو کر پی بایدت زان نور و
 ز خود رانی از خود کج اندری
 بسوسید خاک دبر آمد بساد

وراندیم که شمسزاده روزگار
 از خنوا بزه انگونه خرمند بود
 بنوشش بمرجان گویا سپاس
 چنین گفت کاسی شاه بیدار
 مکن بسیج و شمن روان از نوند
 دل پاک بادت گریبان بسو
 پدرت انجاندار در اسی ترک
 هر دشت پر کوه و دیوار کرد
 زیرق سمنان دگر و دگر
 درخش از سرمه خشن چندان
 بسی خمر کاویان بر کشید
 در آگاه در خیم خوی و دوشم
 بغرمان در اسی بکشند تک
 همه گیسو را بر زده استین
 و درخ چون دو کبرک افروخته
 بستو در اسی در اسی ترک
 بود که چه چهره شاهم نیاید
 که اسی از دمای جهان شود دم
 از ان پاسبان سر گنج نیست
 بشاه جوان هر شبی از مغز
 مل و اسغان از و بارگاه
 از ان پس مگر اده بکشایچه
 ز آسنگ و از انکز بخشش مباد
 که آن پاکزادان پاکیزه چه
 تدبیر از خسرو چو کردند شاه

ز گنهار دستورا سوزگار
 که کیتی ز چهرش گل آکند بود
 خیر آوردن سالار پاس از و و
 همعیل یک و امغانی بدرگاه عباس شاه
 بژندی در و دشمن روان تو
 ز واد از کیهان خدای بزرگ
 همه کوه و میوه بیاد کرد
 شب و روز را روز شب انکار
 که بر پشت ماهی بشینه بخت
 بسی نیره بر آسمان کشید
 چو همین بسی کشیده بدم
 که در ددول کوه آهن بچنگ
 چو آوزم کرده بر زمین نزمین
 و یا میدغان آتشی سوخته
 بر آست لبس آفرین بزرگ
 ولی چون پهره من گنم دیده باز
 مکن ز اهرمن جان روشن درم
 چو ناز دمای دم آنج نیست
 بنرمی بر آراست اندر زلف
 در آمد با ویرکان سپاه
 پرسید شان کرم از دوی عمر
 من خنجره شکفتش مسبا
 که دیدارشان را که ایم بپهر
 آیتار ما بسیج آرند با و

شکفتش و در چون بشکفت باغ
 سپاهی بر گفته آراستی
 بلند خستت کار با ساخت
 سپاهی چو دریا با کشتن
 رسم ستوران و کرد سپاه
 سینه اش سینه ماه سفید
 چو دریا گذر کرد از فرزند و
 دم آنج بس از دمای بیان
 که از ان بچنگ که از ان کو
 مل و امغان پیشه و بر سپاه
 مگر اده بشکفت چون نوبه
 خوی شرم بر چهر کلن ریش
 بد و گفت کاسی موبد از و
 بپرسید و ستور پیشش زمین
 سجا و دخی و تنبل و کیمیا
 که اسی و بد کوه ک کوشد دمای
 ژندی نمادش بر روشن روان
 زمین بوس شاه نوار استند
 ز نیست و بلند از ره دیر باز
 دزان پس ز شهزادگان کزین
 بود شان بر ایش کرانیا سی
 که در سا پیشه روانشان زیاد

و یاد شب تیره روشن چو باغ
 که کوی ز کوه بهش خواستی
 که ز دیوسه بر خاک سالار پاس
 بچم خوش که باشد ترا یا بخت
 گت اید جهان آفرین یار مند
 ستاره درفش تو آفر خست
 که با من سپه سوی کرد و کشید
 بفرمود ما سپی سپه کرد ماه
 که ز سپه مودر خشان نهفت
 که هر شرف روی بر آورد و
 بر دیال هر سوی این نمان
 که چون کردان بر آورد و نحو
 ایا لشکری کشتن آمد تر راه
 ولی شکر کن از جهان شهر یار
 ز آفرم زخمی بدل کاریش
 برایت عیان از دمای نهان
 پس اندر زش آراست با آفرین
 شود چو درم دورم از اثر دمای
 که عیان کرد و ز سوا اثر دمای
 بغرمان آن شهر یار جهان
 زمین را با ماه نوار استند
 که زرم و درشت نشیب و خراز
 پرسید و پس خواند شان آفرین
 ز بیخ تن ما پش و پیش کر اسه
 بفر و بفر تک جان شان زیاد

نشان

بزرگان درگاه ان شهسوار
 بدرگاه خسر ز برنا و سپهر
 وزان پس برو خواند زردان گفت
 سپاهش نهفته همسر کوه دور
 لبش یوپرند و چیمان نمسک
 مراد او فرمان گزایدر نوید
 گم زور روشن شب تیر کون
 انگیزه اذکان یسز شاند و خوش
 بیاوت شب و روز و دوران پند
 چو گویند چنگال شیران خرد
 چه در پرده بینند تیرنگ شیر
 چو گویند از زنده پیلان بهم
 چو بینند در کاخ و ایوان نگار
 ز خورشید و ماه و ستاره بزار
 بزرگان درگاه ان شهسوار
 جوان جز باسخ بشیرین سخن
 بیکر کاین خیش کیتی مندوز
 بسپ تاخت زین پند روشن هرگز
 یکی مانی سپه زنگی نژاد
 زلی خوردان کودک و پذیر
 برآمد زین شرف نیل آفتاب
 زنده سواران ده و دو هزار
 ز کیوان غوکا و دم در گذشت
 بسی زنده پیلان به پرند دلیو
 ولی چون بر امش سپرند پلی

درستند با خسته از روزگار
 پیر سیدان پهلو شیر کسیر
 که تیر دانت با سخت و در او جنت
 از ان کوه در گشته کردون پیر
 چو چغان نسکان در با بجنگ
 بر آن سوی آن پور سپر و زیند
 برآم بران موج در باهی خون
 گزارنده با فرزندک و شس
 دم خلیستن روز شب بشیرند
 بدر و بهامون کفکاه کور
 که آورده جنگی کوزنی بریر
 و یا پیش از دای و ذرم
 ز آنک ستم با سفندیار
 ز شاه تو و خویش گویند باز
 بخت تو خرم دل شاه خوار
 بی پایان رسیدند ان سخن

بتارک چان شان خرام سپهر
 بی پاسخ ان کرد کردن نساز
 جهاندار شاه هست روشن روان
 در و دشت از ان پودریا می
 خرم خام دنای کیوان طلا ب
 که نطقی در تک آورد در سب
 تمام بداندیش ناپاک زاد
 گزنده ریخ و تیسار تو
 سخنانند جز نام سه نام تو
 زبیر وی جنگ تو یاد آورند
 سرانید کاین دشت و انشا تو
 تن ز در زنده تو یاد آورند
 بجز که کارنده جنگ تمام
 چنین میرد و پیرخت روز شان
 شب و روز ای پهلو پاکر اد
 از ان پس بدستوری پور شان

ستاره بکین شان چه دریا بهر
 خرم آورد و بالا بر و شس نماز
 سپر و شس چون زمین آسمان
 در ان موج نژاد دای می شکرت
 فی نیره در ناخن اقباب
 که ایدون برین کنبه لاجورد
 و هم خاک در با می خزان بیاب
 همه دیده در راه و دیدار تو
 نیویند کامی بجز کام تو
 بیاد نبرد تو را شس برند
 ز بر اند آره دره کروان کو
 ز پیمان گمشد تو یاد آورند
 بگمزد و گمشان و خدنگ ترا
 که بادی سرخ شادی نژاد شان
 بگمزد آفریننده را بر تو یاد
 به بنگاه شد با سران سپاه
 بتاریک شب زنده خشنده روز
 با بنگ این دیو تاریک برش
 زرو می کهر کودکی گشت شاه
 برافروخت پیچاوه از لاجورد
 همانرا یکی جمشید شرک
 چو جمشید است از بر تنه باد
 همه کوه و دامون چو دریا و کوه
 روانشان چو چو شده دریا نیل
 بر کفتشان از فی و چنگ بود

هزره درانی تراژدنیان بدسکال
 در لشکر و همسال در راه

ز قور شید پستان چو نید شیر
 چو سوزنده آتش در یای آب
 ز لشکر کردید از در کارزار
 به جیبید در با بچو شید شست
 بر اوردی چون نیل جوشان غل
 که از ان ابار امش و دودان

ز کان شبه خواست یا قوت زرد
 چو تابنده شد از جهاندار ترک
 تا بنگ دلبوان آتش نه ساد
 ز نامون سپر کوه در با شکوه
 سر اسر کپوشده تن زنده پیل
 بدان را عشان زین در با بنگ

ز کان شبه خواست یا قوت زرد
 چو تابنده شد از جهاندار ترک
 تا بنگ دلبوان آتش نه ساد
 ز نامون سپر کوه در با شکوه
 سر اسر کپوشده تن زنده پیل
 بدان را عشان زین در با بنگ

ز هر خور مویان در خور ساز
 پداندیشی را بود دل کوفت
 کشید می هر دم ز دل با دست
 بچنگ در لیران روسی بینگ
 از نیکو نه با او نسالی سخن
 گهی سوسی او کوسوی باره
 ستوانش بر دی جوزی بخور
 شب جاس خواب در بار داشت
 بهامون اگر کردی از باد دید
 که خیره و گشت بخت از فسوس
 بچه سبکساری اگر استم
 و ایامی یار و هم صبح و شام
 خود از مهر و از کینه مرغ کور
 بر خاک تختین جاس شاه
 که از کین یکی آتش افروخته
 بسویم از کز ره کار رنگ
 یکی آتشی پر شد از کارزار
 کزین ز گردان پلاد و پوش
 ز خون و سر جنگویان روس
 بدان شیر دل نورد انای نبو
 جهاندار با لشکر کینه خواه
 چون خردم شد ز گردون بر تو
 کشد دزدین بکون تیغ تیز
 بگفت آبد آتش فرو آورد
 هماندار بر سان شیر دژم

بروز و شب می سر و دند باز
 ز کین ستاره بر آتش هوشم
 که این نیست آئین و ساز بند
 بدریائی چو شان تا بد رنگ
 سرودی که که شوتد آئین
 بجان کوه این بن برک بید
 شوخید و خرنده با بر شمر
 و عینده پیوه مدار داشت
 همی سر آورد و اندر کشید
 کومن بودم اگر ز آهنگ روس
 به پیوه خود مرک خود خواهم
 از نیکو نه بختد سو داسی خام
 چو سو و زریان بر بانه بنو
 رسیدن مژده فتح جنگ نخستین شاهزاده
 اعظم عباس شاه غازی در منزل بیکدلی
 کش افروخت صد و پنجاه ارگش
 و لیران روسی چو دیو از سر تا
 زمین بستد و آسمان ستمد
 بر آراست بس نام کیمیان خید
 همی دشت پویند و نشست راه
 بهر اسان میخواند زردان بهوش
 برو با اسان آتش رستخیز
 دزان زهر تریاق سوز آورد
 همی در نوردید با سون بهم

که بد ساز ناور و شان بر منهای
 دلش مانند او ادگر شهر یار
 کوانزا سلیمی نه بیمم بساز
 همی دیده دزد دیده از چپ و راست
 قرار و ابر و فروشت چشم
 که باری شبان زبانه دین بگر
 همی وید بر روی او نند تیز
 بکثری همی بست بر خود پرس
 گهی سوسی چپ و دید که سوسی راست
 بگفتم که این جنگ ابرین است
 بشکر که شمر و همی سال
 که بدخواه نشان همی چاک باد
 چو فریدار کرد و شه نیک پنا
 رسیدن مژده فتح جنگ نخستین شاهزاده
 اعظم عباس شاه غازی در منزل بیکدلی
 همی سینه چاک و همی تن بکون
 زهر چاک روسی کوی کشید
 بریده دو صد سر ز روسی سپاه
 که جاوید هور تو تا بنده باد
 دگر روز آمد دگر کونده راز
 مباد آنکه کرد و شمشیر دژم
 تن با همی از کینه بریان کند
 ز جان آسمانها تو نگر کند
 بیکهفته آن خسرو ز مسما

که بودند شادان و را مشکرای
 پرکنده روزی زید و روز کار
 قدم داروم این نشیب فراز
 بدز دیده هر دم بر ستار خواست
 که با ما ستاره قدم شد چشم
 سیخ ای جوان سر ز کشتا سپهر
 که آری پیاده تو اتم کردی
 بگر کینه شب روز کردی پیاس
 که خونیده چون شد ختر بان کجا
 نکفتم که این اهرمن برین است
 بدندی از مینان بسی بدسکال
 ز تا پاک جانان جهان پاکباد
 نوندی در آمد زره نیک پنا
 که زنده بگذاشت در بارگاه
 که در یاسی خوزان ازان غنیم
 تن شیر مردان روسی بچنگ
 هر دشت خاک و دیر خاک خون
 سرتیره اش سر با نگر کشیده
 در آمد هم از پی بدرگاه شاه
 در مهر هر ترا بست در باد
 که از ان شد دژم خسرو زرم ساز
 که بدر و بند آسمان را که هم
 بسا همی همی ماه کریان کند
 از کین هم بان آتش اندر زند
 بهم دوشست آن ره دیر باز

به ششم چو در یاز رو داری
 مکرزاده با سپهر آرزو مکن
 چو مهر سپیده دمان چو راه
 اباراد مردان تر لشکر هزار
 بگردن همه تیغ و بر لب دریغ
 بهر برود نشان پوششی با سپاس
 بمن باد شکسته شان رخ بود
 لایق بر نشان نامه قناب و توش
 در نشان که بدماغ سوری بیدید
 دور نشان نداد زرم و چون بزوی
 بروشن پیش در و آن نژاد
 از ایدر تو پوزی نه خوشمکن
 که بران باندزد و انا تراند
 در اسفند ایان ایران سپاه
 بود تا نخست بجانم ز مکن
 بفرمائش دستور بسیار دان
 درفش جهان از خسر و چو دید
 می نامی زان بخود بر و مید
 پس نگاه کویا لب از گفت کرد
 ترا زرم داند و ان سسر و
 پرسید و حجت از گرانمایه پور
 دل و هوش و رنگ از پریا چو
 در باره دستور پاکیزه برای
 سپهر می را فروزان حسا
 هست کاغذ و ویژه چارم سپهر

گذر کرد و ارای خریاد رس
 پدیر شدن شاهزاده عظیم عباس شاه
 با شمساری بر کاب شاه کستی پناه
 همه دیده در راه در خیم تیغ
 بهر بوزشی سوزشی با هم لاش
 دم از دمای دم ایخ بود
 تو کفشی که در فن ندارند سوش
 هوا چون یکی راغ پر شد بنلید
 دو نیده شان شقیقه بر دو لب
 چو سوزنده آتش بچینی برند
 که تره آتش سید رخ از خسر مکن
 بدین تا توانان توانا تر اند
 کند چون پر و هوش ز مرد کماه
 که جان باشد مزمین که سیر
 روان شد بر خسر و کار دان
 کس سرو او کشت لرزان چو
 دو کجک زانندیش چون شلید
 بهر گفت بس ازین جفت کرد
 بسجاک پی شه همیکر در اد
 که از وی پیچا دتا بنده بود
 که زور فشان سوی کردان سپهر
 نیایش کنان کشت و دستا نگر
 جهان کمن با نو این شها
 بر آن چو مهر تو تا بنده مهر

در یادرون رود و نبود شکر
 روانشان هر اسان را وای کوی
 برشان دل اندر طپیدن ز کوی
 ز بیم انجان مغزشان خیره کشت
 اگر گروی از دشت دیدند
 پدیره چنین سوی شه آمدند
 هماندارها پس شاه ذرم
 چنین با گرانمایه دستور گفت
 نخستش یکی پوشش ادا می کرد
 بکوش جوان از لب پیریند
 از لشکر کوی با جوان شه یار
 بسوزنده آتش که افروزم
 چو کفشی تو دیده سوی شاه
 روانش ز خسر و پزاندیش شد
 چو دید انجاندار را خشتماک
 دو لب پر ز پوشش و در کس نیاب
 ز کهار دستور سخیده کوی
 چو دست آن پیر روشن کم
 به بنگاه خود بازگشتت باز
 که شاه بلند نخست را خروا
 تن فروز شک با جان تویی
 پند اورت کوه این در او

شکفت است در رو و دریای
 ترا زرم خسر و دوخ خسر مکن
 بروشنش خود سپهر او
 سر اسر چو مرد کنه شمسار
 ز رخشان هو از زرم سسندوس
 که تا چون کرایه پوشش با پوش
 که خورشید در خیشان تیره کشت
 که از نده پیشان شد از چو کند
 به پوشش چو مرد کنه آمدند
 همه ره چو شیر ذرم بسته و
 که ای جانت با دانش ترا می
 ز هر در براند سخن نرم نرم
 بود و پذیر و شود و سودمند
 نگاه سراسر زمین بر شمسار
 از ان بکه از شرم جانسوزم
 پدید اختر کاویان شد ترا
 تو کفشی که با شیر هم همیشه شد
 فرو آمد از لب و بوسید جان
 دو کویان در افشان بد و اخلا
 همانا از لب گفت و یکشاد و کما
 که شه را بختبید دل بر سپهر
 پدار همه در سپاس نیاز
 جهان را جهان که خدای نوا
 جان نهر ا جانان تویی
 لبان پر نده این تن در او

سپارد بی موران کام شیر
 کرانی چو بزنه سر کرای
 بجنگ بی شد که با سندی
 بر تیرت که چون با تین کراست
 بی غشش اندر چو روشن تنست
 بر چناندش بر چنانی بزرگت
 یکی چو مرد دیدم کزین
 تو کوئی یا لاش صورت نگار
 بجنگش اگر شیر بازند جنگ
 از ان ویوساران از اندر جنگ
 کون زین بگردن می شد جنگ
 دران رستخیز آن سپدار نو
 بسی پوی و سانشین باره را
 از آنکه برام تیغ از نیام
 کو دیده خست بر بسکال
 و لش ده که از کند لاجورد
 بهم ای شاه اسکندر این بجنگ
 که بگین که ابروی میسنگرد
 چو بشنید خسرو سراسر سخن
 بوختی و زخمی چنان کرد یار
 همانا رکفت ایچانیده پیر
 بدین زرم گفت از او خنده پیر
 بهم آتش خشم و کین سینه زود
 بکو و رکشت از کناه کوان
 که جان و دل آکنده مهرت

دم اندم اثر و در دم شیر کیر
 سر سر کشان بی تن آخر کرای
 فرود چو سر شسته زندگی
 تیغیت که نشین بهم رباست
 تو کوئی تن شاه در جوشن است
 بجنگ بزرگان چو در کلاک
 برو یال چو شهر یار کزین
 رسن بر زده با جهان شهر یار
 یکی خرم بودی بجنگ پلنگ
 هوا مانی ابر تار یک رنگ
 تن تخت تخت و دل چاک چاک
 همی کشید اجنب اندر غو
 همی بد بگرد و پویستاره را
 بر آجیت زین کسب سینه زام
 تبا نده هورش ز دین تیره کام
 حل آکنده دار در اندوه و دور
 ز اینک بر دانش این که درنگ
 بنختر بر پس لوی برورد
 زد ستور دانا دران آغین

چو چنگ تو کرد و یلاک کزین
 کشائی چو آن تاب داده کجند
 بهر حلقه پس لوی جوشن است
 که فرزانه فرزند شاه دلیر
 همانا همان هورش چهر شاه
 چو پر فاش مانند آورو پای
 چو بالای شه ناست بالای
 علی خسته خسرو راستین
 بهم برزدان لشکر کشن با
 ازین پیش اگر ابر کاه بهسد
 بهر دم زرو زمین تن اثر دنا
 بشمشیر هر سو افستان بدی
 از ان آتش ابکون در کند
 نه بنیده دید ز بکوه مرد
 و یا گردش حرخ آئینه رنگ
 هم از اب شمشیر رفا شجوی
 چنان زین پوشید پیش کین
 پس از او همان باد و دایمی آب
 لشمی چو زرش باندند و چند

همی کی کسل باد و تارک نشین
 تن آسمان بسته بادت بر بند
 که چشمی است بر سپکر روشن است
 که گو خنده پیل است و جوشده شیر
 تو فرود همی از کبانی کلاه
 بران امین کور پو لادغای
 رکیب در از ویلی پاست او
 بر او دردی ز دانش از آستین
 تو کفتی کرا زده می جوشن را
 شدی ز آسمان بر زمین ز الابد
 چو جوشده در یای آتش هوا
 بجوشش هوا از افشان بدی
 از ان آب آتش فشان بر کند
 بگوینده کفنت ز انسان نبرد
 زمان کرو آئینه او بزرگت
 فرد شوی ان تیره خالش ندوی
 که با جان خود بود در چشم کین
 بریز او این لاجوردی سراب
 چو جلاب و شکر چو بادام خندان
 از ان دانش اناست بر شهر یا
 به نیند و اندر ز تو و لپذیر
 سر از رانندی ز در خیم و بند
 ریده دلش از پدر باد جوی
 بشادی چم ای راد سر و بلند
 چو بشنید گفتار شاد و دلیر

پاسخ خواندن شاهنشاه کجستی پناه پوزش و
 اندر میز محمد شفیع آصف جاه را
 نمون سوی آن پوز از ادب پوز
 کزان در شو اهدر و امنت ترند
 وزیر کرامتیه دستور پیر

زمین را برآرد است از ماه نو
 چو باو بهاری که در باغ و باغ
 شگفتند گردان را مستحکامی
 از تیغ شهنشاه بر تار کمر
 از گردان و از گنبد بالا خورشید
 که ناکه جوا گشت دریای تیر
 در خشدن تیغ تیسر و تیسر
 که ایان بسی کاویانی درفش
 ز بانگ روان و دران کوه و د
 بکش کرده دست و پر آرزوم جوش
 ز تیار فرزندش افروخت چسب
 از ان پس سحرمان شاه جهان
 که ای شیر دل پور کرد و نغز از
 ازین کاخ نداید شش شدری
 نگاهد از ان شیر از چنگت یال
 نوزان بود تا بان شود بر تار
 ز گردان ایران بجنگ اندند
 بهر دشت پسر تن به کمر
 هم بر بیاز و کمان و گنبد
 بزین در هم باره نیز چنگ
 روانم باز است در کینه یار
 زمین زیر پای جوانان من
 همه مردل سوی کین آورم
 بلند آسمانی بر آرم نه کرد
 در دوشست چون لایاری کن

بر آمد میان و پشته مند در
 فروز درخ مسخ کل چون چرخ
 ز راسش بیزدان ستایش تر
 از ان به که چون غنچه دور در کم
 بناید بر پاک یزدان بدر
 در دوشست پر نای و کوس
 که اییدن نینه جهان شکر
 که از ان بسی کرد زین کفش
 شده کوش کردون کرده کر
 خم آورده شمشاد پولاد پوش
 بهی جست و خواند آفرینش مبر
 نشست از بر باره ماه من
 نغز سو و د از بیخ کرم و کداز
 بسی دیده زین کوز باز بگری
 ز افزاید از این شکوه کمال
 زمین ابر کرده و چو در آشکار
 تروسی دلیران بنگ اندند
 بهر مرز بی تن پراگند هر
 هم بهلوی بازوی ز رو بند
 کین نه هم کوزه کا و رنگ
 ز پر خا شجونی دلم شاد خوار
 بگردون سز سلطانان من
 ز کین آسمان بر زمین آورم
 دهم بر بگام تو از انور
 خزان تو خرم بهاری کنم

که آمدن چون در کجی سراب
 بعباس شاه درم بر گشت
 مکر او ده گفت ای کرانای مرد
 نازم شمشیرم افروخت
 در رخ چون فروزنده آفرین
 نمودار شد قمر خنجر وی
 سواران بچو شن چون از دنا
 ز کردی که از راه بر نه گشته
 چو شک اندام شاه دلیر
 چو خسر و پر آرم چرخش بید
 که ای شیر دل پس لویا کرد
 بمره باند زش آراست گفت
 که اییدن لاجوردی سپهر
 دم به پنج شیری چون زاده
 که از باره ابرتا بنده هر
 نه کار قوی آب دارد نگاه
 ز شمشیر شیران ایران زمین
 چو اخره داری روان را در دم
 هم تیغ پولاد و تارک که است
 هم پاک یزدان بهر اندر است
 با بید کرد سپاه اندر
 چو فروزنده فروزنده هر
 بنخج درم سبکون جوشش
 سبایش فروزنده تیغ آورم
 یکی جنگجویم بان به گمان

بر رفتن چو امواج دریای آب
 ز بگشته بگذاشتش سر گدشت
 از خجایش شمشیر فرو دم بید
 تنم زانش جان فرو سوخته
 همیر اند چون شیر خورنده
 همان کاویان خسته بیلوی
 چو شیران از بند گشته روان
 هوا گشته از کن آراسته
 مکر او ده از باره آمد بریر
 که شمشیر بر سرخ کل شنید
 دل رو شنت را تیر بی سواد
 هم کفایت باند و اندر ز هفت
 کهی سوی کین است و کسوی
 برد از شکال اگر کجی است
 تا بد شکاک ز نند از سپهر
 نه او نقش از رنگ دارد بکار
 نباشد گردان روی کین
 ز شادی بگفتار کبشای دم
 هم جنگ مردی بلا کس است
 هم نجات خندان بهر اندر است
 چو شمشیر بر کلاه اندر
 فرو بندم از کین بدل راه هر
 شب کون کنم اختر و شمشیرش
 همش تیغ بازنده تیغ آورم
 که موید همی بر شمشیر آسمان

<p>فروزم بشادی روان ترا شده از زمین زهرین بیجا ده گاه لوگوئی برآمد بجز رخ آفتاب ایا بکجای خوشه و نزار او که بودند پیران بزمی سرور دو بنیده شان بر دوشی خوش بکشار چون خمسه کاغذی بشیرنگ پویان سر اسر خوزال کسانده می باهنک نسی کریده ابر تا باد کمت بسی راند بیچاره دارای نبو بدل چشم و بیاد در جست می بزار می دپوزش نجشو می بفرزانه فرزند خورشید هر بران یاد کرد زدن دانت پاک که بودش سپهدار و سالار ایابا ابراو بزسوی زنج شکست نکند ببندد ز کوشش بیجا نیل چه کیوان بند وجه بهام ترک ایمانم دین باغ دلکش لبه شب تیره بیدار و همیشار باش چنین است توان دلای تو بشعور او در کشتند کاروان ایمان بسته بر در که پور شاه سران سپه را بر خویش خواند</p>	<p>را نم از ان ریج جان ترا بدین گفته در هم تو روید راه نشست از برگاه افراست نزاره بزرقان با فرود او سران سپاه جهاندار پور دورخشان تر از زم افروخته بزم اندرون رستم ترا علی بخر که همه رستم از شاخ و ایل همه دور او را مش آفکند یلی در کیمسوی شکین بریج و بند بهر قیر دل لشکر آراشی نبو ز جان مهر و پیوند جست می بزیر پی سپندان سود می نه بچشو می کرد و اتان مهر همه سر نهادند پیشش بجاگ بنور و ز کردان کونا مدار میا ز ابرین کمر بسته تنگ بدر و بچکال کین چرم مل بگردن بچش برنجی ترک همه اید سپاه گرانمایه پور بخر بسته شبگیر و الوار باش کسی که بچید سر از مای تو ایماند و روان بسیار دان شب و روز باراد و ستور شاه بر خویش از لشکر خویش خواند</p>	<p>ای اخترش ز آسمان بکسلم بزاورد شان سر بگردان سپهر شده آسوده از ریج راه دراز بخرگاه آن داور داوران جهان که خدا شیر دل شاه نبو دژم رو چوم و گناه آندند گراینده سر تان بخورشید و ماه برامش گراینده تنگ و نام بگو هر بانی همه سر بلند بر آسوده یکباره از کارزار برامش گراینده بیجا و گناه که تن تان ز کین کرد می چاک تاک به تنان بفر سود می استخوان بتن تان توان کرد می اختران ستایش بران پاک ناداوید چو پیروزه کردون نگند او کی بخر بکجای بر کز شسته ناب که بخت آسمانش بدی بچهار ز تیش تان مد خاک آفتاب سپهدار و سر بنک سالار بار و مرا کن دین دلکش جگانه ترا یا میر و ترا دستگیر بجان آتش کینه اند ز پیش گناه و بزه ما پر از چین گسید شککان خوشخوار در پای جنگ</p>	<p>ان بد سکا لشن جان بکسلم بگردان بکینه اراست مهر چو بختی جهاندار کردن تیران بر دو پر کشیدند جنگ اندان بخر خویش تن خواند کیمان خدیو بفرمان موسی بارگاه آندند جهاندار گفت ایسران سپاه ایوان ربایینه که ز سام بکشور خدای همه آزمند بهر پرده با پردگی میکسار زراش ز ششیر در خیم شاه همی گفت خمر و میزدان پاک تنی را بچشو می بر بچسان ز در خیم و مسار و بند کران بیران پاک دادار یاد آورید که پیروز باوی بهر داور کی بچک اندرون پیل پیکر بزر چنانش دو بازوی مردی دراز شب تیره تا بادا شخ خواب جهاندار گفت ای مل نامدار یکی ز رفت بنگه بگرد سپاه گرانمایه دستور فرخ زبیر که از تیغ کین سر زتن بکفیش همه بند خویش که کین گسید از ان پس دلیران با فرو تنگ</p>
--	---	--	--



بگنج کفشت که گنج آورد
 بگفت ای نبرده سواران من
 شمار است این گنج و این گنج
 ز شش سوی باید بروی سپاه
 که شامامیان بسته دارم چنگ
 هم آیدون به پتنگ برانم سپاه
 چنان راه بدم بران کینه کوش
 که شامامی نبرد می سخت تو من
 نورش یکسلا نم از ان کسینه جو
 دلیران زمین بوسه دادند کوش
 بیاسا قی ان ابگتش نشان
 همی که اول انده لبوزده همی
 بفرغ کسی کو چنین می خورد
 سحر که چو دارای کرد ان سپهر
 شب از در بهفت روی درم
 کجانی که بسته شد بر میان
 دم اسب گزدان پر خاشجوی
 که از تیره که در زم آرماسه
 در ان تیره کون که دماند تیغ
 بدلمای کردان چو کاوش گرفت
 یکوری دراز کرد درون گرای
 چو پیمان سپه مار پیمان بجد
 زمین لاله کون که به باران تیغ
 برده برده پاندانان کرد
 زمین از سم باره بامش گرفت

کهر از پی دست ریج آورد
 جوانان و بجز گذار ان من
 ابامرز آباد و اراسته
 فرو بست از تیغ خوز ز راه
 بخون بد اندیش شتر تیغ چنگ
 بدان بد گم بندم از کین ماه
 کش او فرامش کند راه کوکوش
 اباشیر مردان شمشیر زن
 ره دانگش مور بندم - او
 جنک شاهنشاه گیتی پناه
 غلغله در و رو و همزای روان
 سر و ارانش بار عفریت سار روس
 جمع کیش از لشکر خویش روس
 و میدان سپاه نصرت همراه ایران
 برو تا ترانک کرده بروی
 که از پرده کرده کردون گرای
 چو خنده خورشید در تیره تیغ
 ز چشم زده خون تراوش گرفت
 بگری دراز ناله کر ناسه
 ستانها و ران همچو دندان مار
 بعد بهاران چو باران تیغ
 چو زار دانی که دستبرد
 به پزندگی بر سگالش گرفت

یکی توده کردند از زرو و در
 کسانده ریج و تیسار من
 ولی مرد پر ریج با گنج نیست
 زمین بوس را شیر چنگ است
 انوشکرایم سوی کارزار
 نه بر خاک پیونده مانم روان
 ز قاجار کردی زمین داد بوس
 ره مرز قفلیس بندم به تیغ
 و ران بکن شاه کرد نغز از
 جنک شاهنشاه گیتی پناه
 غلغله در و رو و همزای روان
 سر و ارانش بار عفریت سار روس
 جمع کیش از لشکر خویش روس
 و میدان سپاه نصرت همراه ایران
 بزم اندرون شیر چنگی همه
 همی تیره شد چهر تانده مهر
 به پزندگی خیز رانی هندنگ
 دو چشم فرو زنده ماه مهر
 سپهر تیره تیره پیر زن
 برابر بلارک ز کرد سپه بان
 از لب کرد در زمین تن جسته کوی
 صید ستوران پولاد سم
 بسی اینین کرده کاوسار

قروزان بگردار تا بسته خود
 به تیار ریج اندرون یار من
 کلید در گنج جز ریج نیست
 چو شیمان سنگی بر راست چست
 بویژه که فرمان و به شهر یار
 نه پزنده بر آسمان پر نشان
 بگردن کجی کاچه سیکر دلبوس
 شامانم بدان مرز راه کر تیغ
 زرو که کردشان بی نیاز
 نشسته بر باره شیر فلش
 برانش دلی دارم ابی نشان
 روزگار امش مسته و زده همی
 از جام هم او داروی کی خور
 بر افراخت رایت بر افروخت
 با هر بینی چهره کردید جسم
 با هر ساندان ختر کاویان
 بناورد کوه درنگی همه
 همی تیره شد چهر تانده مهر
 چو زنده شاهین پولاد چنگ
 دو گوش بوشش زده سپهر
 همی کرد پرویزان سپه بان
 زمین لاله رنگ آسمان قمر کون
 برآمده شد روی ماهون بر کای
 کلک کوه خرمهره و کاو درم
 بسی پلایان این کنه ار

بگردن برآورده شیران مست
 کشاده لب فلکون حسام
 بل شپرد آن کینه جوهر دگو
 ازان سرخ کاغذ لیران روی
 شمر بار در عرصه کاندرا
 در آن رزم که خسرو تاج بخشش
 از جولا که شاه کردی که خورشید
 از فرش شود چون بر آید سمند
 سپهری چنان افتاب چنین
 چون عمر بداندش شد در شتاب
 زانده نشیبه عقل ره جو سه تر
 چون چرخ دران برز و باز و یال
 بگشا که این کرد که دره حنان
 کز انسومی ناورد ما راند بورد
 کفختی بهر کار و انام مستم
 بسی شکر از دوس بر دم بروم
 همی بس که در سالیان دراز
 کز ایدون ز لشکر نماند بیامی
 کفتم پیران کن ساز جنگ
 تکلمه خدر کن در آخت از کار
 که شیران بناورد شیران روند
 یکشمار ناراستان بر فسوس
 بی چادکی تا توانی بچو بخش
 تعلق سپه اندر آمد چو کوه
 ادلی بر زانشس چو آتش زنه

نخ سیل با کرده در خاک بست
 پر پخاره پلور بوستان سام
 ازان سوی دیگر بر آورده غم
 رخ شیر مردان شده مند و کم
 از تیره کون دو دروشن شراب
 بر آورد تیغ و بر آنجخت شمش
 نو کوفی بلند سما نیست راست
 زمین خزند آسمان بلند
 سز و کر شد و آسمانش زمین
 چو کیسوی تر کانش در چو دایه
 ز کلمه مست بس جهان پوی
 نگه کرد بروی بگردن حمال
 بدست اندیش از دافش ستان
 بد از روزگار آنه پر گشت بورد
 بناورد کرد و توانا مستم
 بسی در گشاد هم در انحر و دایم
 بچستی ز نام تو گویند باز
 چه غم نام نیکو بس اند بجا می
 ابر کوه این مهر ساسی جنگ
 بنیدیش ز انجام این کار زار
 دلیران بر زعم دلیران روند
 زومی آتش کینه دسک روی
 برین تاجه آینه ز نسج خمر و ش
 ز کوفی پا او کوه این ستون
 چو برقی جبال سوز در سمیست

در آورده شیر او زنان دلیر
 دم کاو دم در به سیکار جنگ
 چون زبور سرخ از کوازه بقدر
 ز هر موسی توب لشکر شکن
 نو کوفی مکر سوده مند و کم
 از کوه بر آورد دگر ز کران
 سخوان کردش ای بنجر در ز کار
 رخ شده کزان چشم بر باد دور
 یکی باره چون کوه گردون شکوه
 چو اندر نشیبه بنجر دان سپهر کرد
 بنیر شمس در بگاه شتاب
 توان آتش گشت از زان چو بید
 به نام گران شیر جنگ اثر دامت
 بیعت از خندید آموز کار
 کفختی ستم لشکر ارامی روس
 چه افتادست ایگر در زم آزمای
 همی بس که گویند کان شیر مرد
 تکلمه که این مرز ایران بود
 تکلمه با گران چو جنگ آوردی
 تکلمه باند ز من کوشدار
 ملی مار با همی بسیار و جنگ
 کنون کر گشت دامن چار چفت
 پس آن سرخ ز نور اشفته را
 دلائی نومی بود در لوستام
 لوند و دلیری بگوشندگی

تن شیر ز در جسم خام شیر
 کوازه زنان بر مور پستک
 بسجوشید تند و بر آنجخت زهر
 خورشید با او چو سینه بن
 بر آکنده بر تخت آبوس
 بر کوه بود لبش در ان
 بسیار این نیکتند ز آسوز کار
 دوران آسمانست تابنده بورد
 چو پوینده کردون چو پانده کوه
 چون که خود مند کیستی نورد
 چه کوه چه با مومن چه انشل چه آ
 همی ژاله بارید بر شتابند
 که در دشت ناورد و ابر پلاست
 چنین گفت کاسی کهنه رور و زکا
 ز من رامش بجان و لای روی
 که نشناسی از پای سر سزنی می
 باورد خسرو در آمد به کرد
 کلام پلکان و شیران بود
 به نام خود زرتک آوری
 درین کار با خون شین بو شدار
 که با مار با همی در اید بجنگ
 چنین کردش سرخ پتاره رخت
 بر اشفت و در زدم لبش روی
 که از سرخ و اختر پنا و کام
 چو آتش لوبیدی بچو شندگی

ایر شیر لشکر آراسی صفت
 بنحون رنجستن در برم آگیتسند
 نرد وینه کویال کویال کشر
 بنخر زانیان خیز رانی خدنگ
 بپوینده پای و سپا بنده دست
 بکند سکنه ربه نشت نبرد
 بدیوان پری پو کتار کلسند
 دران کوه و دوسون و شیخ و کباب
 ز تیر و سیارن دشمن کسل
 بنیمت در کعبه روسی سپاه
 بر آفت شخدر از بخت خویش
 قادم ز شیران پولا و چنگ
 وزان پس ببنگاه کردان روس
 ندیده جوین رزم کوشنده
 کنون کر سکنه صفت آرابدی
 شهنشاه ایران جو خنده شیر
 در میدان دران خویش را دکنند
 بیاساقی آن تلخ شیرین چو پوش
 از ان می که رهش سجان پرور
 بمن ده که دارم دلی سو کوار
 دو کوشنده لشکر دران شاهان
 یکی را در آورده کیستی بجاک
 ز مشکینه موگردن بفرستد پاک
 بهم بخواند آن شاه بزوان شناس
 تو درویشی و پادشاهی دبی

بلب نجوی دریا بر آورده کفت
 بی خاک با خون چه آیتسند
 از پرطاس پرطاسیان خشت
 جهان کرده چون خیز زوزان
 گرفتار در دست پیلان دست
 زریوند باز نندازنی نکرده
 به تنها ز تنها بسی سسنگند
 اگر تفتیده از تابش آفتاب
 کفیده جگرشان و بدریده دل
 جهان بر جهان بنیشان سینه
 که از بخت بد آمد این کار پیش
 چو روبا و روسی بروین زنگ
 شتابید با چهر چون سنده و کس
 ز بسشید کوشش نپوشنده
 ز روسی غلامان دارا بدی
 به بنگاه شیران و آمد دلیر
 باز گشتن دو لشکر بار امکا
 آوردن اسپند روسی با سپاه روس
 کشته شدن جمعی کثیر از سپاه روس
 چو کردند اینک از امکا
 دریده جگر گاه و دل چاک چاک
 بری کرد مشک تری از راک
 بزوزش ابر پاکیزه ان سپاس
 تو خواهنده راه پر چه خواهی دبی

ولیران ایران و کردان روس
 ز نهدی بلارک ندوسی گفتگ
 خنده دست پرطاسی از چاره دقا
 از خنجر تن روسیان جاک چاک
 بروسی ز کردان باز نندران
 دران رزم دارای ایران زمین
 از پولاد نهدی ز روسی هزار
 بر آکنده تنها سبالا و زیر
 نه جز کرکسان نشان بخت نند تن
 بسی کرطاس تن در سینه
 هم میگفت که گفت ناراستی
 از اندیشه جان دران رستخیز
 بسی خوانده ام نامر باستان
 چنین ترک تازی بقظال روس
 شبانگاه چون لشکر آرای مهر
 هم اسپند از بیم کس اوران
 یکی را به پیروزی و تخت و قور
 زدی و بکجه ان خسرو تیز جنگ
 ز خون چنگ و چنگال مروسی
 که اسی در تو شاهی سزاوار پس
 به آفرینش طلبکار تو

دران رزمکه سید مرغ و خشت
 سوار و پیاده بناور و جنگ
 چو پرطاس لغزنده در پای مؤ
 نه جز شاعر کرکسان نشان جنگ
 بهر آنچه آمد از کرکسانی کران
 فروزنده برق میسان در زمین
 سر افتاده در عرصه کارزار
 چو آکنده خکی بقظال و تیر
 نه جز شاعر کرکسان نشان کفن
 ز شیران ایران در آمد بگرد
 ز کتار ناراست آراستی
 ز پر دزد کون چرخ سجاده ریز
 بسی رانده ام خامه زین داستان
 نیامد ز اسکندر فلیقوس
 فرود آمد از فقره خنک سپهر
 به طرس روسی سپه شروان
 نیز او نندازند نیش بر در گنند
 بنحون زن لشکر عقل و بهوش
 پنروسی رامش روان پرور
 ز ناسازی چرخ ناسازگار
 ز پر دزد کون چرخ پیر دزد
 چو خنده شیر می بزین جنگ
 بطاعتکده خویش آفرینش
 چنین پای نبود سزاوار کس
 ز خون گرم جاکلی خوار تو

بازوی دوراودان از تو دور	بازوی تو چیره بر شیر مور	تو پیر و زیم دادی ای دادگر	بر این سخن پیروزه بر دیم سر
تیارم من ای پاک پروردگار	که گویم سپاست یکی از هزار	ازان پس خرامید شاه دلیر	بجز برین بلیگی بر آمد چو شیر
بجزم اندرون را مشان غنا کرد	در کنج درو کجس باز کرد	سپر از رطل و سپر لیدر	سز او از سپر پائیز مایه داد
بندب پیشوار و پد رام بود	سختش از در و جامه و جام بود	شبی بود چون چهر زنگی سیاه	شبی تیره چون روز به خواه شاه
زین سر بر کشته در پای قبر	فرخنگ فلک را گرفت بیزیر	بگردون آنکشت کون جلوه کرد	ستاره در آنکشت دان چون شتر
شب آنک از اینک گشت خوش	دیگر ده دستانش کراه کوش	خرو و شیدن دام و پهای دو	پراکنده از مغز دانا هستند
بتن نه اختران آسمان رازره	چو آب سستی بر با بر و کره	علا می میداشت کیوان زیم	دل از پیتر کان شاهش و نیم
نه در چشم بهرام زانده نیش خواب	نه در خواب جز دیده آفتاب	تعمیر نیکه و خنجر گزنت	تو بلیست و تر سپر بر گزنت
وران تیره کون شب ان تیره گزنت	گر کردون بران تیره کون پرده	بیز کمانشانیه خسرو بره	بشیدوار و بیدار چون بخت شاه
با بن برار است بر زو یال	بفرک از چشم شیران دوال	بمیزنده پیلان کردنگرای	بگردن در آورده بر پیلانست
اگر سوری از خنجر کشید	بسی ملتین پیل بر کشید	بگر تاله از دلی و در دناک	بر آمد ز آنک کردون ز خاک
کشیدند ترکان خنجر کشید	بهر حج بلند من بختی ک نژند	بوز انشوی ان تیره خوره کرد	کزیدی لب از خنجرم بر دم بکار
همی خنجر بران زدی از غوس	که ادخ از جنگی سواران روس	همی جوشن خویش تن کرد خاک	همی بر سر از غم بر پاکت خاک
همی بر خوش و دلی پر زور	همی بر کشید از جگر اسرو	جز از در دیاران نیار است گزنت	همی گفت او بود با در دخت
همی گفت کز دمی با بخردی	چنین آمد از روز کارم بدی	ز خاشی یکی آتش فرو خنجر	که بوم و بر خویش از ان سو خنجر
سز ان کرده با از کی گیسمن	وران داور سی چاره مانای زین	که این شاه پر خاشی زور جنگ	و ما هیچ خنجر نیست پولاد جنگ
نیکس را از بر زو باز دویال	نه از آفرینش مر او را هم سال	سناش نه نیست در باغ کرد	گش از ترک تارک بود بار و بر کرد
بدر و دل کوه این به چنگ	چو کاهی بر بار و بر شکره سنگ	بازی تنگ خنجرش چون زنده پیل	گفت آورده بر لب چو دریای کرد
رکاب تکار کند چون کران	بگفت گزده چون تنگ اینکران	بم خود و مغز بساید همی	برش سنگ و سندان بیاید همی
در غمی است بر آسمان رده شاخ	بهر بر زو باز و سستی و فراخ	بران برک و بر دشنه و خنجر است	نه جز کم دیرینه اش نو بر است
چو پولاد نهدی بر آرد چنگ	بیش از خط ستم نزار و درنگ	بیرار و جو آوای هندی در آ	بهر خاش او مانا دریم پیل
اگر بر شبنون بر آید دست	بدستان بر آید بشکر شکست	دهد از دم توپ آتش خشان	شب تیره از دور دشمن نشان
برایشان یکی حلازیم سخت	بگردار با و خنجران بر دخت	همه بدسکان و دلاستان	برین راسی کز کشته سداستان
بآبک کیفر شب کون شبی	که لغز و خت از آسمان کوبی	بیزنگه شیران ایران شدند	کز ان بر خاش شیران شدند
تور دیده دوران کردون کج	سه پاس از نور و شب دیو چهر	بهر و سوار می در راه ز راه	رساند آلهی زان بدرگاه شاه

چو بود اختر و سیاهان نرم رو
 سحر که چو تابید تابنده شید
 دم اندر دم کاو دم در دمند
 ز سم ستوران کردون نورد
 بصحرادر آمد سپ فوج فوج
 هزاره در آمد وین سبز کاخ
 همه دشت از نیره چون نیتان
 تیره سواران چو شیران غاب
 از انسوی اشپند ان پهلستان
 سلب کرده زین چوسوزان کب
 لونده بگردار سوزان شاد
 در کسوی و زکوپراژ کاک روی
 همه ابرمن زاده عفریت نوی
 ای می زاتشین جهره جان کسل
 بپندرفته اورا همه روزگار
 بر کیش و زانیش بنده سی بود
 نه آئین و نه دین و نه کیش داشت
 شده زنبون شان بناوردشان
 یکی باره دزدیرانش چو کوه
 بسی ترکش کش تیرزن
 بنیروی انشا پیر و زمند
 پیر خاش او برق تند خروش
 چو درخیم عفریتی اشش نهاد
 یکی توب چون آژدای دژم
 تو کولی که برق اشش نشان

بکزی شده زنبون کرم رو
 ز بهای دو کوشها آذیب
 دلیران چو شیران کین برود
 ز دریا چو سحر ابر آورد کرد
 خروشان چو دریا و چو نیا چو
 لغز تنگ شد بر جهان فراخ
 پلکان دران در چو شیران
 ز ژوپن چو خمر همه چنگ ناب
 یکی زمین پلیسالی بدست
 ز کوه سلیسی بنزدین سلب
 ابر سین کرده پا استوا
 ابر میره کشته بر خاشجوی
 همه دیو سپنا و پرخاشجوی
 ز شیران جستنکی بدیدل
 بد آموز او بوده آموز کار
 ز پنجاه محشش کند می بنو
 دلی بدسکال و بداندیش داشت
 که دارا کجا دار و آرام گاه
 بزیرش کوه این ستوه
 بسی شیر مردان شمشیر زن
 ز سم نکاو ز جسم گت
 چه تندر و دادید اندر خروش
 چو امهر سینی زشت و ناپاکرا
 که بر دم جهانی بسوزد بدم
 ز کوه در نامون نمادی نشان

همسره بران کز ان بود کم
 بفرسود و ارای کرد و نگر ای
 وز نا جانها مومن بر نکلیت اسپ
 ابر تازیان ترکازان شدند
 ابر کوه کوه دریا کذا ر
 بر آفرشته بس در نشان و فرش
 باهن همه پیکر آراستند
 نهویان بیون کوه خارا خاک
 ذری ز این و آتش آراستند
 در و نش عمین در و نش شدند
 چو آتش نشان آژدای دژم
 تو کولی که برق جهان سوز بود
 همه جانگاز آژدهای دژم
 یکی بد کس کرد ناپاک چهر
 بناش بر ماه و ماهی شده
 ز فرمان دادار سر تافته
 بزینهار اشپند بدنس او
 مرا واد فرشی است تو شیر چهر
 یکی جوشن جینی اورا به بر
 که بر زده بر زشت زره
 بر آزند و آزند در دشت کین
 بداندیشی از پرده رویان
 باهنگ پیکاران شهر یار
 چو سنین تندر بر آورد غنک
 شمشیرش زمین سب سوغتی

که فعل می آور و پیر چشم
 که شیران به پهلان در اندک پا
 ز کرمی بگردار آذر کشیب
 که از ان بچنگ کر از ان شدند
 چو اسواج دریا برون از شمار
 به رنگی فلک زرد و سرخ و غیش
 همه این از کوه هر آراستند
 به پروین به پیده باینده خاک
 دل کوه این از ان کاستند
 زاکاهی شاه پیر و زمند
 بکتی شده آتش نشان دژم
 بهشت نبرد آتش افروز بود
 بکفت اینین مار سوزنده دم
 که از پاک زردان مینا دژم
 همه روز او ترسبای شده
 ز درگاه شه روی بر تافته
 شدن بد کمر کرد ناپاک زاد
 بر آفرشته بر بگردون سپهر
 برآموده از ابر و کوه
 برو ما برو ما کرده بر کره
 زمین باسمان آسمان نیرین
 از ناپاک زاد ان ترطوسیان
 که بودش دستان چو مکر قرار
 بر آمد ز لشکر غوی و غنک
 ابر آسمان آتش افروختی

<p>تو کوئی برا دوست داشت سستی شکفتی که نیا بختی و گزند گزواند این تن شهریار بر آن بخت ان برق کیتی نورد چو امواج دریا در آمد خوش شده کوش کردن کرده که زوریای خون موج بر تنه میخ بسی مرغ جان کشته پر دین سپه بر آذر شده آذر آبا و کان تن از تیر ایرانیان چاک چاک بر ایشان دور و آوران داشت کوه بهنگ کنارتک ایران تباہ تیاور چون پورستان پام هر غارت خود و خوشن کند به بنگاه خود دیت با سوک درد بدوش جز اراد حلقه رو زشش سوتی ماه خورش لب تباہ بریدند بخت سرشان بکین پاداش خسرو ز افشا دشان خروشت هر سو فروشد کان فروشد کی را خروشد ام که بر سالان برم از معن بدگاه شهر دو آور و زر بکین شان همه ختر بچسبید بخوردند چون گرگ مردار خوار</p>	<p>بسی خاک اندر افتاد شد بر زمین این خسروی خامه آتش فکند سپاس ابر پاک پروردگار ازان تیره کون دو تا یک دو دریای لشکر بر آمد بچوش ز هر ای شیران بهر ای در برنده خجوز بارنده تیغ کوه از پریدن پلنگ چار پر از آرزو فشان تیغ آرد کان ز شش صد فزون کردوسی بک لانی و روسی و خوزران کرد بسی از نیارال روسی سپاه ازان محمود تا بهنگام شام ز شب تا صبح تار و زر و کین بختی بچید روی از سبزه در اندشت چو شیر مردان بدان بد که خسرو شیر چاک بروسی کشاند هر سو بکین چو شمشیر کردان سر افشا دشان بپند اندران کردن بندگان بکتره بیانی فرو شدند ام که در برده ختر خود هم چون در افکند و از تیغ برید بجان روسیانش تباہی رسید نهادندشان نیز از کس زار</p>	<p>که بادش جهان افروشد و بار گذر کرد بر جوشن شهریار ز هر بد و اورا نکند بار بود بختی و در زرم بخت و پای بر آمد ز شیبور رویین غریب هیان کشت بهنگامه سنج همه پیران بسره لور کند شده لام الصن پیکر کوه قوت بر دوع روی چو چینی پرند ز شیران کبلی در آمد به کل بفرآک خیران زمین ستام دل امیر اطوار اسب سپهر رخ روسیان سندر روی شام بهر رای چون رشته دیو پای چو شب روز و شام و تیر کشت بگردش یکی شدت بکند فکند ز اینک ظهور سس و یونند نشستند کروان ایران بهر کجی تو ده شدتان سران شکار گرفتار دیند کروان شاه که هم کار دانست و هم باو گیر بز روسیان را خیر پیش فرو شده را خجرتی سینه بود بروسی ز بازارشان دستخیز ازاری بگردند بپورانشان</p>	<p>به پیش سسم باره شهریار یکی باره زان برق این گزار که زردان بلطت خوش بار بود جهاندار چون کوه این زجای بر اور و از چایری پویه دیو نهادند یک بردگرتیغ تیز از بهرام خویان سپهر وزند از تیغ قولا و خارا فکند ز شمشیر واری سپهر وزند بسی شیر و ان این کیسل سران سران بسته از خم خام ز بس کرد کاه ز روسی بگرد ز بس غارت پوش روسی شده بداندیش با سپهر دیو رای جهاندار کیتی باو چهره کشت وز مینو جهاندار سپهر وزند بدیوان نستوه آمد گزند بهر بام کز که بر افروخت بهر بهر شام برور که شهریار تن دیو ساران روسی سپاه ستودنش کلین برده و پذیر که روی زگردان پاکیزه کیش اگر برده خترست تا چیز بود سپه را چنین بود باز آیش ز چایری جرابستوان افشا</p>
---	---	---	---

به بنگاه شان رود زنگی روان
 فده آب زنگی بر روی سپه
 چو ماهی بدوران گردون گذشت
 سحرگاه خسته وزین وادو
 خورشید با جاک زاندازه پیش
 همه جنگجویان با نامی و کوسر
 گذرگاهشان کوهسار است
 بتک اندرش دیوهای درم
 هم اندر زمان خسته و شیدل
 همکاری چنین از ره ویر باز
 برانید زین در پندان سخت کوه
 بفرمان دلیران بایال و سفت
 زمین باز از سم پوران پرد
 شت را بفرساده و در زمان
 چو شیران گرفتند گردان کین
 ز خاور چو تابید تا بسته بود
 شدی زرم شک اندک کوسه
 بدان تنگ ره چون زدشت فراخ
 بگردار ماران زهر پنهان سنگ
 وزا نسوز توره آتشین
 چو دنده شیب و چو جنگی گراز
 که کی سستی آشکار آمده
 ای سنجبر بریندشان
 بدان نعره کوس گردان کوه
 بانگ آن روسی بگمان

همه آب آن ترک روی کون
 گرفتاری سینه تن از سپاه روس بدست
 پیله قلیخان قاجار و کشته شدن حاسدان
 فرو بسته بس پلین کاوش
 کسارنده ریخ سالار روس
 همه پیشه ساخورده دخت
 بنیر و ریانه بهر جسم
 ز ترکان بسی کرده این کسل
 پذیر بشیران گردن قواز
 ناید یکتن ز بهر زان کرده
 لب خوشترن کرده با قاجار
 بنالید بکنسید لاجورد
 که جانم بفرسودی ای آسمان
 بهر تنگ آن بر با تنگ کین
 یکی که بر شد یک گردون ز دور
 ز اینک غمسته آوده بار دار
 رسید دیوان در آن دیوان
 بر آمد فشا فاش بر آن شنگ
 ای روسیان آتش افشان کین
 بهم در تاره پیکال و کاز
 هوا چو دریای متار آمده
 جگر گاه از کین دیدندشان
 نبردی در کون در دند نو
 چو گردون غم آورده پشت گمان

دمی آب آن خور و چون شد
 بهامون همه اثر و ما پس کراند
 مراد را چنین یاری آراست
 بدان در بجز شیر نه سارده
 ازین پس سر روز اجمان شهر
 کزین کرد و گفت ای بره کون
 زدوران گردان سپه زده
 پیش بر کوشید ریخ زره
 نشست بر چو مد کام زن
 کراسی کیند چو چست مار چو تو
 شدند آند لیران چو کتار
 دم که چون بر زد از کوه سر
 غویونده عاده چو خفشین
 دران کوساران سیدی تنگ
 دلیران ایران گمان از کین
 نبرده سواران بهر سوز تیغ
 ای سستی اندرا کوه سار
 چو شیران دلیران درانده شک
 نکند دشمنان بجاک نژند
 نیارال جنگی و سیران روس
 یکی ترک جنگ آور تیز جنگ
 بدان بار پرنده حسان طکار

کو گفتی پیش زهر کین و شسته
 خود اتاب با آتش تیغ شسته
 نبرده سواران در آمد دشت
 که شسته تن از زده مویان
 نبرده جوانان آن لشکر کند
 ز کج بدین یاوری خواه شد
 فرورده در ناخن شیران
 سپار ندی اندران کوه سار
 بدیند از ان شاه روشن روان
 همه دور گردون همه سار
 زمین بهره چونید کج دست
 همه شیر جنگ و همه پیلین
 بدین ناگوان تن برم چو تو
 چو جنگی بلچان بدان کوه سار
 دلیران بگر کیند چون شیر ز
 بنیروی کاوان عاده کش
 عاده اینین تخت تخت
 شش سوتش و دندنا کین
 بروی کوان بسته راه کین
 شد از ان دو جنگی سپه اسکار
 دریدند چوم کران بچک
 ز دشمنان بچید چون کوسه
 او که نبرده سواران کوس
 به پوست با صخ چاچی خدنگ
 بر آورد از جان روسی دمار

ز خواهر شد که در وی کون
 دلیران جنگ او زور مند
 روان شیر مردان مبارک سنا
 سیم روز گردان خنجر گذار
 سپاه جنگان کهنس بر فشانند
 بروسی سپایش روانگر دواز
 ز سر خود بکنند و بدید کسیر
 که ز دانشش آتش بسوزد جهان
 نداشتن کلین خاک مرگن ایست
 چه بگذشت زان داوری ز غنچه
 ز قلمیس گردان باشان و یال
 یا یوان سردستان نامور
 با نهد از جگر که دنیو
 سپاری بران بداندیش مرد
 جهانرا چو بر خویش دید تنگ
 هیچواستندی بر یو و فوس
 بدو گفته کاید خورش تنگ شد
 جراین نیست اندیشه ای پاکش
 فی لشکرای کرده گردن فراز
 اوراندیش این کردین کیسیا
 پذیرفتن راسی و راندن تو
 از این رازا کاهی آمد شاه
 کیفیت ای کلگوشان بر سپهر
 هم ایدر نویدی بروسی سپاه
 هم اکنون برانیدری و شست

گر آینه سر آمدش و از کون
 در او در وی کون از اید بند
 بدگاه و از ای کردن فراز
 و آورده بر خوک شمس یار
 سر جگوییان بکیوان نشاند
 که راندن یاران بسا لاجراز
 او و پینده از خون چو بارنگار
 که کرایش بخت یک جهان
 دوم باد آن یک ترک دلی است
 هر اسان شدن ایوانه سردار که بیاری آنچه خند
 آمده بود و باین افسون که خورش تنگ شده
 و اندیشه جراین نیست که اید از بجز خویش تن
 برانیم و رفتن او و آگاهی یافتن از ان حضرت
 صاحبقران جمعی از دلیرانرا بگرفتند ایشان
 مقرر نمودن رسیدن بایشان کیفیت آن
 باشکر که آریم هر کوه مساز
 راند جان از دم اژدها
 ورون پرشادی همان چرخ
 که راندن ترسان دلی مباره
 همه فره پاک یزدان چهر
 بچستی و آید بدید گاه شاه
 به پند از کین راه آن کرده

ور آمد چو بر خاک ان تخت کوه
 تنی تراگر از ان زنگی ز دست
 سر زنده و یوساران روی
 نوشته روان جهانندازیو
 بفران داری بازاری و بچکا
 چو اشچند آگاه ترا کار شد
 بی کازیر لب زانده قشرد
 ز ایران بدیش اندر اندیش بود
 ایاز از گفتار کویسند مرد
 چو باشد خورش باز جنگ آریم
 نه که ز باز چپه روزگار
 نهیرنگ نتوان رسید از نوش
 که روی ز گردان زدم آزما
 روانشان شود بنده و یادگیر
 که گردان قلمیس رخ تا فشد
 نماندیشان که بچسزد دام

فشاوند بر خاک روی کرده
 سر اسکر قمار پیلان مست
 ابابکر مبارک و امانای د کوس
 بگردان بخواند کیهان خدیو
 تنی راز روی بکشد ز کوشش
 همانش بینندگان نار شد
 همی اسپر طور را بر شمشرد
 نه که ز شیران این همیشه بود
 بگر کرد دوم سرد و دل پرورد
 روان زار و دشمنه و دل تشنه
 پذیرای فرمان آن بر سکال
 ترمید و ترسای پر فاشند
 بیروی و نیک چون پیل و دیو
 پندی ز افاز در هر سب و
 ندیدند با شیر پامی درنگ
 رانند خود را ز سالار دوس
 یروانزنده پرانک شد
 که اید بر نیم رمی مرز خویش
 بجنگ دلیران و تنگ آویم
 که چون بگرددشان پایان کا
 کوفش ما به نیر و نباشد روشش
 بر خورشتن خواند ایران خدای
 بهر کار و انام و دانش پذیر
 سوی تنگ خویش بشتافتند
 سرانشان در آید و رخ خام



دلیران خوشیروزان با ننگ کور
 رسیدند کمان چو چنگی پلنگ
 خروش دلیران دران کردار
 هم تیغ ترکان دران دشت گین
 پیسیر و برتاب بند آمدند
 یکی ترک در بند صد بنده داشت
 که از ره رسیدند با آسین
 شهنشاه بگفت وزیر نشانند
 برار است دلمای پاکیزه گیش
 چو اسپند کا دران نازند
 نمی باد سرد از جگر کشید
 ز باز چو چرخ نیزنگ ساز
 زیمبر که درون زنا ساز بخت
 خروش بیان بر شد با آسمان
 کشیده می باد سرد از جگر
 رمانی ازین دشت مارا کجاست
 از نده نمی جان ازین دشت جنگ
 که آنگ ایوان تو را راستی
 به انان روی هم گشته ناز
 چو شب پر در تو کون در کشد
 که جان را نیم زین کیر و دار
 پرانه لیش جان و پر از زم چشم
 بگردان لب اینگونه افتاد کار
 که اشق و دانش که ازاده ایم
 تن مرد را دشت کین کور به

بفرمانش در جهان ابر پور
 گشت و ندر بر یکدگر کار و جنگ
 که ایان بگردون ازان کوبان
 ز ترک دلیران که ایان زمین
 که قارخم گشته آمدند
 یکی بنده صد کج آکده داشت
 کوان پلنگ از آن پسین
 سر توده در با ختر کشاند
 اکاب بی یافتن سپاه روس از گرفتار و کشته شدن
 نه صد تن از روسی و سوزنش و نکوشش ایشان
 به آنچه در و فرار اشخی بر جانب تغلیس و اکاب بی
 حضرت صاحبقران و مقرر فرمودن حسین قاجار
 را بدینال الشیانی و سپاه ایشان فرار جماعت روس
 که هر کام آن کام نزار داشت
 رهد کس از کام بیان گندک
 ز خامی بدین آرزو فو استی
 چنین آید از کف دست با کار
 ستاره بر این دشت لشکر کشد
 که میر آمدیم از در کارزار
 بدون پر زهر و درون چشم
 ندیکه سرب یکی رود روز کار
 ز ما در همه ملک رازاده ایم
 هر بری کفن با تش بود به

دویم روز در کوه ساری درشت
 شش سو به ترسا کوان تیغ تیز
 از خون دلیران ترسا جنگ
 بخت شهنشاه سپهر فرزند
 که ایان سپاه جهان شهیر با
 رسید اکی زان به پیروز شاه
 در اور و بر شیر مرد دلیر
 بدان شیر مردان پر خاش خور
 بهش سیر درنده درید ز خاک
 تا گوش با شپخند ان سخن
 تو بروی هم جام با قوت آب
 اندام تن سل و جنگال شیر
 ازین ترک بنگه برین دشت
 چو بگنجد اشخند از آسین
 بر آرد است پاسخ به نرمی و مهر
 بخت ستاره به نیک است و به
 اگر سل نه دریم اگر شمشیر کیر
 از ناز با چپین تن در حرم ی

که سروده بر کشید کوز پشت
 تنها فند و بستند راه کیز
 به رنگ آن کوه با قوت سنگ
 تنی زانند لیران نرت از کند
 سوی شهر بار جسان کامکار
 اگر نیکه نه سپهر ز آمد سیا
 بسی شیر دل مرد و درم شمشیر
 همی آفرین خواند و افشاند ز ر
 ستایش به پیروزی آرای خوش
 خروش زماهی به باز شد
 همی چشمن سلوی بر و برید
 ز خاک که بر سر نیشاند باز
 به مشکلی که بر سر نکوبید بخت
 زانده زبان پر بدرد جهان
 یزادی به کیفیت یک برد که
 بهش از دلاخیز داز هر خاک
 برار استندی می تن به تن
 تو گفتی که آتش بر آرم ز آب
 به پلان و شیران چو کوشی دلیر
 سپه را نداید پلی باز گشت
 از زمینان به پر خاشخوی سخن
 که جانشان بیناد سنج از سپهر
 بسختی نه جوشند مردان رود
 همه درک با نیم بر تا و سپهر
 نه مردان شمشیر امکان سل کیر

بلی از در شتی بنسرمی دهند
 چون کتیر رخ از رای مهر تهافت
 چو ایند آسمان یافت رنگ
 چو پاسی شب از انشب دیوسا
 درویش و روی و آیین بر و
 که چون مرد کونیده وستان و
 که انشب خد را از چشم شیشه شاه
 چو آراست کجی شد از او پدر
 بناد و پیل افکن و شیرینند
 جهان کجی چون رستم ز املی
 کین کام تراژد نال سپرد
 بدینال آن روسی دیوسا
 برآه ابا جنت کجیان بزم
 چو فرستک ده در بشده راه
 ز نامون کشیدند لشکر کجوه
 دلیران ایران و کردان رنگ
 سرانجام اشچند کینه جوی
 ز نامون دلیران ایران سپاه
 بسختی جان و کشیدند سخت
 سوی کوه مانند دیوان چو باد
 جهانم زمینند باشد مسیاه
 همانا چون گشت اگر ز ران
 تو کشیری آن خود کم از ظرم نیست
 بجان که جانشاه رابنده بود
 بر آراستش تن به تشریف ز

از نرم و درشت انگسان گانند
 بپایدش برای کجی شتافت
 زمین کجست چون چو رنگی برنگ
 زمین کجست برسان در یای تار
 زرد و مینه تن لژ دنا پاسبان
 آید شنده راه در شکفت افکند
 سوی حروراند ز ایدر سپاه
 بنام سیم پیشو انام و
 کله کوش بر آسمان بستند
 جهان سوز و غم بر کاهلی
 میدان همی شیرین بشکر د
 ابا جیحویان غم بر گذار
 همی راند زاری بآهنگ کین
 نمود ارشدر و سیاه از سپاه
 کله زلی رسیدند ایدر انکرده
 چو شیران بکفت کا و پیکر و کس
 زمینان سوی کوه بنه اورنگ
 گرفتند ره سوی آرام کاه
 ز کردان دیدند زاکوه سخت
 نشانی دیدند از ان دیوزاد
 گردیدر کرایم بدر کاه شاه
 که جان شکر کین دار و آتیز ساز
 از نیدر ترا جاسی آردم نیست
 و لی از شمشیر بر آسند بود
 بر افراختش سر بخور مشید بر

چو منی در شتی بز می شتاب
 و گون نه چیت ز آمو کار
 شب تیره کند ویر پاسه
 کجسته ند عوادای شکفت
 بائین آن دیوساران پشت
 شد از ایدر وان با سادوان نون
 ز قاجار کردی سپه دانیو
 سر پاسداران ایران شاه
 دراننده چرم پیلان بچنگ
 چو جوشان میدان کین اند
 گردیدری شاه فرخنده چور
 شمشیر بران خوانند زوان پاسبان
 زمین با سمان زار نالید زار
 وز انشو چو از لی دلیران در کس
 کجی کینه کردون بر آراست باز
 کجی کرد و کجی کین شستند
 ز خورشید رخشان ز کرد و انشهر
 به پینک همی بود و نیت کوه
 و کرد ز شیران ایران زمین
 همی کفت بکفت سود سالاریو
 سر انجام اگر در خاش جوی
 بدو کفت کای شیر مرد دلیر
 و کرد ز غم سمر مانده ایران
 جهاندار از انگونه بنفش
 سوی ایدر و انش روانگر دیان

پهین تا چه آمد با شش ز آب
 تنها از بد و نسیکی روزگار
 چو زگی بر او نخت میهن در لسه
 با پینک نغلیس ره بر گرفت
 گرایان شدند از پی باز کجست
 با شکر که شاه پرور سنده
 بگوهر پوینده که کیمیا خند یو
 پذیرای فراتش یکسر سپاه
 براننده چنگ شیران بچنگ
 جهان ز مردی زمین اندر است
 که رانده است قوری شاه یور
 سپردش بجان آفرین جان پاک
 بگردون کراسید کرد سوار
 چو ایدر بر کوه آبنو سپس
 کجی دستخیز از زمین خواست باز
 هم درفشانند و کین مسافتند
 نشانگر در قیر کون پرده چسب
 شب تیره ندان راه روسی کرده
 نماند بر پشت بوران چو زمین
 چو کفت دست آنفریبند و
 بدر کاه مشه نامیه کرد روی
 بسی خرم کورسته از چنگ شیر
 در آه بدر کاه شاه جهان
 که بر آسمان تارک افراختش
 بد آنفرزند باز بارک و ساز

پس آنکه بغیر از می و شندی
 که آفتابک روی بار که بر کشید
 گرانید گردان زمینان جنگ
 بنجون بختن روز کی چسند را
 پس از بخت ناورد و تیار کین
 کی بختن با مسالان کشید
 در اثر و زکان روسی دیوسار
 ز سپهر انشیر آمد نوند
 که شاه با حرار و زکار درشت
 ز فرزند چند جهان کرد کار
 ستاره دکنه کوش بالاس من
 چو سپهری بن ز آسمان چیره گشت
 شاهانه که پویم بد کاره شاه
 سپهر از سر اسب جرم بسیر
 بیا و اش یزدانت یاری و مال
 بزرگی که در سالیان دراز
 بو فرزند ناپاک فرزند زشت
 جهاندار و دشمن دل پاک گیش
 ز ناساز فرزند ما بوش مبار
 یکی گوش سپیش دی و نجات
 چنان چون بود کامر انگوشت
 که با او درین کار یاری کنند
 بفران پذیر می زمین داد یوک
 سپیده چو دارای چارم سپهر
 به پیروزه ساغوبوی کلاب

عزیمت خسرو صاحبقران بعد از فرار اسپندی
 به جانب مرزری و مقرر سران سپاه را
 برود و رزمش و رسیدن علفیه بر ایام خلیل بن
 جوانشیر و سکایت از فرزند خود به درگاه
 شاهنشاه کیتی پناه و مقرر نمودن
 خاقان کشورستان ابوالفتح خان را پاری او

بفرمود بر رو خم آور و پشت
 برار است ایوان چو خم بهار
 ز رفتار ماند علی پاس من
 جهان بر جهان بین من تیره گشت
 ز خم تیره وارد دروان پر گناه
 به پیروزیت کاسکاری داد
 کس از کفایت او سر نی پدید
 که بی بهره بود از خم درشت
 بهار در ابوالفتح را خواند پیش
 بنام سپهر در که شمشیر
 بستنی که انوشیروان پرست
 پذیریش فرمان زرم و وقت

رفتن ابوالفتح جوانشیر حسب فرمان شاهنشاه
 کیتی پناه بغرم قلع شوشی با عانت ابراهیم
 خلیل خان جوانشیر و افساد محمد حسن

چنین رفت فرمان شاهنشاهی
 در نقش کیانی باخته کشید
 با ایوان و امش و کجاز و جنگ
 که نیند جام می آگسند را
 خرابید ز می رامشی و نشین
 بر امش و کج جنگ نالان کنید
 به پیچیده و سیه آمد از روزگار
 ایام از می شاه پیروزند
 بسیر رفت پریم اندر نشست
 زمانه از پستی و پند سپهریم
 دیدم مویالی شکست مرا
 نه نشود بر بستنی پامی من
 همه بره اثر در کج من
 را می ز پر در و پروردگار
 کشیدن ز بردستی از پر دست
 از آن یک بکبید از خوردان پر
 شد آگاه دارای کستی زمانه
 پدرت انجوا نشیر سالامیر
 بر او در ای جسم گمت
 بجز زای فرمان او نشیر
 اندر آن و کردان با دست پر
 جهان را بقرا نشیر تار می کنند
 با تگ شوشی فرود گشت کوس
 برین چار بالش بر افروخت چهر
 می لعل آینه دکانور تاب

کنگری شاه پرور سخت
 همه کوه پر بانگ دزدیده نای
 برآید شد خاک امون بس
 بوزانگه سپیکر نبرو
 همه شد زامون بنامید و نیر
 چنین در نوشتند امون و در
 سپهر نبر کی جهان شکوه
 ز خسرو زده نوبت سردی
 بجان مهر دار ای کردن فرس
 روانش کس زنده نماند شاه
 کوهانی آراست ایوان خویش
 بیروزی دو خسرو یکا اندرش
 بی پیروزی و خوی ره نورد
 جهانی ز پیروزی شاه شاد
 لنگر اداکان با سران شاد کام
 چونک اند آه جهانکده خدای
 جهاندارشان شادان خواهند
 شد از زمین زین و دشت فرخ
 چون خسرو بجای گمانی نشست
 بدارمش و رامش آرند روی
 کزین پیش آسوده لشکر جنگ
 کسارنده خون و دخت زران
 ناز جرم شیران بر آسوده بند
 بایران که دازند شیران کسام
 ز خاسی کنون دیوساران کوا

آقای برادر او راه تداون ابو الفتح
خان رابعه شوشی و کیفیت آن

همه دشت کوه و همه کوه کو
 خردشیدن کوس و بانگ نیر
 همه گوش بر بانگ نای و نیر
 بگو هر امیر مقدم کرده
 سپرده همه راه سلطان بری
 ند چون جان بن مهر داراوش
 سر اسر زار کنده رو کتج شاه
 همه ریخت در پای شه جان نیر
 بر فراخت بر کاخ کرده نیر
 بگردنده کرده نای بر در کرد
 بجان آفرن کرده بر شاه یاد
 فرود آمدند از دراکین ستار
 بی سر و بدن کشت کتری کرک
 بر سید و بنواخت فرزند خویش
 بشادی کرا نیدی گاه کاخ
 بر آسوده از بیخ بالا و پست
 لپوشیده رویان خود و کاجوی
 سر اسر در اندیشه بوسی و رنگ
 لب می مشت کویان کوان
 ز جز زلف آهو و شانشان کند
 ز اندیشه تیغ من در نیام
 بانگ این جز گوینده کوس

زمین کزین تکاور پخت
 همه دشت بر کوه پولاد خای
 رخ مهر شد قیر کون بر سپهر
 ز پوینده کردون چو خورشید
 بر امش کی گسین سن ساختند
 بدیدار کوشن چو کوزن ز ناد
 سرافراز و فرخ پدر بر پدر
 بلب راست کوسی و بدل بانگ
 ز بانگ کوی و درون شایخی
 ایا نامم جویان فوامم آوران
 ایا مینر بانان مهسان فواز
 ذکر بار ای ری آسمان شد زمین
 همه بر شش سووه بر خاک چهر
 سر سخت از کوه بر آراستند
 تو کوی گردش راه پر مهر و ماه
 ذکر باره بر زنده شیش شمار
 که چون رفتان دور کردون
 نشستند بر زمین پوینده بوز
 سوی بنیک خویش کیر نده
 همه مرز بانان کشور مهسان
 تن مرد آسوده از دار و پرو
 بر سینه خورده از کسین تیر
 فرامش ز آبنگ دشت فراخ
 بر آسوده کشور زشت کشتی
 همه ساز گین خواستن پرونده